

تروریسم دولتی پهلوی (جزئی و ...)

به نقل از نشریه شماره ۱۲ نگین ، سال ۱۳۷۹

تنظیم مجدد : سازمان اتحادفداییان خلق ایران - تابستان ۱۳۸۳

این دوستان « اتحاد فدائیان » ، نمی گویم مرتکب دو « جرم » ، اما (و آگاهانه) دو « شاهکارِ بزرگ » را به یکباره انجام دادند :

۱- نام نویسنده را نیآوردند (که من بارنگ قرمز در زیر می آورم) ؛

۲- نگفتند (انگار یافتهء خودشانست !) که اولین بار در سلسله مطالبی تحت عنوان « گاه روزانه های دیروز ... و امروز » (به نقل از نگین) ، در تارنمای « عصر نو » ، بتاريخ ۲۷ خرداد ۱۳۸۳ آمده بود و اینان از آنجا نقل کرده اند و نه مستقیماً از نگین !
بعد از اینهمه سال ، بعد از اینهمه تجربه ، بعد از اینهمه ادعای شان « دربریدن از سکتاریسم » (!) ، هنوز اخلاق های « خوب » گذشته شانرا حفظ کرده اند - که مبارک شان باد !

حسن امین

تروریسم دولتی : حذف فیزیکی مخالفان سیاسی در سال های ۱۳۵۴-۱۳۵۲

بازنگری حادثه قتل بیژن جزنی و هشت زندانی سیاسی دیگر از آغاز تا پایان

۱- مدخل

مصادق بارز تروریسم دولتی انهدام فیزیکی افراد انسانی است. حذف فیزیکی و مقاتله و منازعه انسان ها پیشینه ای دراز دارد که از داستان هابیل و قابیل شروع می شود و بلکه گویا پیش از این نیز بین اجداد اعلائی نوع بشر در خلقت های پیشین ، مسبوغ به سابقه بوده است. برابر متون دینی و منطوق قران مجید ، به هنگام خلقت آدم ابوالبشر ، فرشتگان آسمانی در برابر خداوند زبان به اعتراض گشودند که چرا خالق عالم در مقام مخلوقی است که دست به سفک دما و خونریزی خواهد زد ؟

قتل و کشتار مخالفان در درون و برون واحدهای اجتماعی اعم از کوچک و بزرگ یعنی از خانواده گرفته تا سطح ملی و بین المللی در طول تاریخ به عنوان شیوه ای برای تامین اهداف فردی و جمعی شناخته شده است. درحالی که در همه ادیان الهی و تمدن های بشری ، کشتن انسان های بیگناه ، گناهی عظیم و جرمی نابخشودنی است ، درطول قرون و اعصار ، دولت های بزرگ و کوچک و نظام های سیاسی قوی و ضعیف هرکجا توانسته اند از حذف فیزیکی به عنوان راه کارمطمئنی برای آسودگی خود از دردسر مخالفان سیاسی خود استفاده کرده اند و به نظام قضایی با توصیه های دینی و اخلاقی درباب حق دیانت انسان ها که اولین حق از حقوق بشرجهانی است ، اعتنایی نکرده اند. درقرن اخیر ، رژیم نازی به پیشوایی هیتلر و رژیم شوروی به زعامت استالین ، هزاران تن از مخالفان خود را از میان بردند. درایران نیز این کار از دیرباز تا همین زمان با قتل نویسندگان و فعالان و متفکران سیاسی همچون میرزاآقاخان کرمانی ، میرزاده عشقی ها ، دکتر فاطمی ها ، کریمپورشیرازی ها ، جزنی ها در رژیم پادشاهی و کسانی چون معصومه مصدق ، فروهرها ، محمدمختاری و محمدجعفر پوینده به سال ۱۳۷۷ و همچنین حوادثی چون توطئه برای سقوط اتوبوس حامل نویسندگان به دره در راه ارمنستان به دست نیروهای امنیتی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران ادامه داشته است. موضوع سخن ما در این وجیزه شرح و بسط چند مورد از حذف فیزیکی مخالفان سیاسی در دوره محمدرضا شاه پهلوی در فاصله زمانی سه ساله ی بین ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۴ است.

۲- انهدام فیزیکی مخالفان در عصر پهلوی

در عصر پهلوی اول ، انهدام فیزیکی مخالفان ، یکی از تمهیدات معمول دستگاه رضاخان بود. از بین بردن سیدحسن مدرس ، تیمورتاش ، دکتر ارانی ، نتیجه همین سیاست حذف فیزیکی بود. ترور میرزاده عشقی یکی از بارزترین نمونه های انهدام فیزیکی مخالفان به دست

عوامل دولتی بود. چنان که محمد هاشم میرزا افسر در قطعه ای که برای « ماده تاریخ » قتل عشقی سروده است ، با به کارگرفتن واژه ی « ترور » به این گونه تروریسم دولتی تصریح دارد :

حربه ی وحشت و ترور ، کشت چو میرزاده را

سال وفات او بخوان : « عشقی قرن بیستم »

همچنین قتل فرخی یزدی در ۱۳۱۸ در زندان ، با تزریق آمپول هوا توسط پزشک احمدی (طبیب زندان) نمونه ای دیگر از تروریسم دولتی در عهد رضاشاه پهلوی است. سیاهه کسانی که به این ترتیب در دوره ی رضاشاه از بین رفتند ، طولانی است و در سال های اخیر دو کتاب مستقل در ذکر این مصائب منتشر شده است که کتاب اول در دومجلد با عنوان ترورهای سیاسی به قلم دکتر علی بیگدلی از سوی انتشارات سروش و کتاب دوم با عنوان زیر تیغ به قلم دکتر سیف اله وحیدنیا از سوی انتشارات دستار منتشر شده است و به علاوه ده ها بلکه صدها مقاله ی ریز و درشت در مورد این قتل های سیاسی در مطبوعات فارسی و خارجی داخل و خارج از کشور منتشر شده است که اسناد ارزنده ای برای ثبت در تاریخ بشمار می رود.

در عصر پهلوی دوم نیز این سیاست درمقاطعی تاریخی - از جمله طی سال های ۱۳۵۲-۱۳۵۴ به طور فعال تعقیب شد. نگارنده در اینجا فقط به دو مورد شاخص از آنگونه قتل ها اشاره می کند. بخصوص که مقدمات و مراحل اولیه یکی از آنها در مسیر انجام وظیفه قضایی نگارنده توجه مرا جلب کرد:

اولین مورد قتل احمد آرامش (وزیر کار و تبلیغات در کابینه قوام السلطنه در ۱۳۲۵ و رئیس سازمان برنامه در کابینه شریف امامی در ۱۳۳۷) از فعالان سیاسی تندرو و متمایل به جبهه ملی ، در روز روشن است که بارگبار مسلسل به قتل رسید.

دومین مورد ، توطئه قتل مهندس احمد جلیلی افشار (از اعضای گروه سیاهکل) بود که در اردیبهشت ۱۳۵۲ طرح ریزی شده بود ، ولی به طور نامنتظره ای بر اثر مداخله ی قانونی نویسنده که نادانسته در مسیر کار قضایی خود به عنوان دادیار ناظر زندان با این مسئله برخورد کردم ، عقیم ماند. اما در ۳۰ فروردین ۱۳۵۴ وی همراه هشت زندانی سیاسی دیگر (از جمله بیژن جزنی) به دنبال یک زمینه چینی زیرکانه تر به قتل رسید. وجه اشتراک این قتل ها آنست که برخلاف قتل های دیگر - مثل اعدام دکتر حسین فاطمی - حکمی از دادگاهی ولو ناصالح صادر نمی شود ، بلکه حذف فیزیکی منحصر در نتیجه ی تصمیم گیری مقامات امنیتی به مرحله ی اجرادرمی آید.

چنان که امروز ثابت است ، در سال های ۱۳۵۲-۱۳۵۴ ساواک حذف فیزیکی مخالفان را با استفاده از شیوه های تازه تر در دستور کار خود قرار داده بود ، ولی برخلاف عصر قاجار که اغلب این کار با استفاده از قهوه ی قجر و یا خفه کردن و شمع آجین کردن و یا نظیر عصر رضاشاه پهلوی با تزریق آمپول هوا به نتیجه ی دلخواه خود در حذف فیزیکی مخالفان می رسید ، ساواک با استفاده از اسلحه ی گرم و رودررو به اهداف خود نایل می شد. احمد آرامش را چهل روز بعد از مکاتبه ی بازرس قضایی یادشده بامن که در تاریخ ۱۴ تیر ۱۳۵۲، صورت گرفت در روز ۲۸ مرداد ۱۳۵۲ در حالی که در پارک لاله مشغول قدم زدن بود ، هدف رگبار مسلسل قرار دادند. یعنی ماموران رسمی ساواک در روز روشن با سه لندروور وارد پارک شدند ، ابتدا نگهبانان و باغبانان پارک را که می خواستند مانع ورود اتومبیل ها به پارک شوند بازداشت کردند و پس از قتل احمد آرامش به سرعت از پارک خارج شدند. (۱) اگر طرز عمل ساواک در آن تاریخ نسبت به کسی که باید در ملامت در پارک لاله در تهران کشته شود ، چنین بود ، معلوم است که طرز عمل نسبت به کسی که در زندان اراک به سر می برد چگونه می توانست باشد؟

۳- چگونگی ملاقات من با یک محکوم سیاسی

نویسنده پس از گذراندن کارآموزی قضایی در سال ۱۳۵۱ به سمت دادیار در دادسرای اراک به کار اشتغال داشتم. در آن زمان یکی از مسئولیت های من ، نظارت بر زندان ها در حوزه ی قضایی اراک بود. روز ۲۶ اردیبهشت ۱۳۵۲ از زندان شهربانی (ندامت گاه) اراک ، نامه ای به دادسرا رسید که : « زندانی امنیتی احمد جلیلی افشار ، فرزند مظفر ، از ساعت ۸ صبح روز ۵۲/۲/۲۵ اعتصاب غذا نموده است. با نصایح لازم ، نامبرده حاضر به شکستن اعتصاب نشد ، مراتب اعلام می گردد. رئیس دایره ی ندامتگاه ، سروان ذوالفقاری » این نامه به نظر دادستان اراک (آقای هشامی که اصلا اهل خوانسار بود) رسید. سوابق را از دفتر دادسرا خواستند. مدیر دفتر دادسرا روز بعد (۵۲/۲/۲۷) گزارش داد که :

« نامبرده ، زندانی سیاسی است و سابقه ای در دادسرا ندارد. »

همان روز (۵۲/۲/۲۷) ، دایره ی زندان شهربانی اراک ، در تعقیب نامه ی روز پیش گزارش کرد که :

« پیرو شماره ی ۱-۵۸-۱۴ (مورخ) ۵۲/۲/۲۶ زندانی ضدامنیتی : احمد جلیلی افشار ، در حال اعتصاب غذا می باشد و با نصایح حاضر به شکستن اعتصاب نشده است. »

قابل توجه است که این هردو نامه ، هیچ یک از دادسرا کسب تکلیف نمی کرد و فقط موضوع را اطلاع می داد. لذا انتظار پاسخی نداشت. اما چون من به عنوان دادیار ناظر زندان هر ماه یک بار از زندان بازدید می کردم ، دادستان ، در ذیل نامه ی رئیس زندان مورخ ۵۲/۲/۲۷ چنین نوشت :

« آقای امین دادیار محترم: در بازدیدی که از زندان می فرمایید، در مورد اعتصاب زندانی بررسی بفرمایید. دادستان اراک - هاشمی -
۵۲/۲/۲۷»

نویسنده برحسب وظیفه، برای بازدید از زندان به شهربانی اراک رفته و جویای « زندانی ضدامنیتی » (سیاسی) که اعتصاب غذا کرده بود، شدم. معلوم شد مهندس جلیلی افشار به علت عضویت در گروه سیاهکل در دادرسی ارتش به همراهی بیژن جزنی به اعدام محکوم شده است، ولی عاقبت بر اثر فشار افکار عمومی، اینان هر کدام به پانزده سال زندان محکوم شده اند و نامبرده را پس از چندی برای آن که از همزمانش (همچون بیژن جزنی) دور باشد، به زندان عادی شهربانی اراک (و بیژن جزنی را به زندان شهربانی قم و دیگر چریک ها را به زندان های عادی شهرهای دیگر) « تبعید» کرده اند.

زندان اراک، در آن زمان (برخلاف امروز که بیرون از شهر است) در مرکز شهر و در داخل محوطه ی شهربانی بود. خود زندان، محلی گود با صحنی کوچک و تعدادی اتاقک و یک سالن بالنسبه بزرگ بود که پله نداشت و عنداللزوم با گذاشتن نردبان به آن پایین و بالا می رفتند. من زندانی را برای ملاقات خواستم، او را به اتاق کوچکی در دفتر شهربانی آوردند. او لاغر و استخوانی، اما بسیار تمیز و منظم بود. برسبیل نصیحت و موعظه به زندانی، پیشنهاد کردم که اعتصاب خود را بشکند و من نیز به نوبت خود به عنوان یک قاضی جوان به او قول دادم به حکم وظیفه ی قضایی، بدون ترس و هراس و با علاقمندی به اجرای عدالت، به شکایات او که موجب اعتصاب غذا شده است، برابر قانون و مقررات رسیدگی کنم. البته یک نفر مامور شهربانی در تمام این احوال، ایستاده و ناظر و مراقب احوال و گفت و شنود ما بود.

احمد جلیلی افشار که ته لهجه ای آذری داشت، با جسارت و قوت قلب گفت: من بالا و پایین این تشکیلات را دیده ام. هیچ اعتماد و اطمینانی به این نظام و تشکیلات آن نیست و نه شما بلکه هیچ کس در این مملکت به شکایت من رسیدگی نمی کند. اما شما اگر خیلی به خودتان اطمینان دارید، فقط یک خواهش جزیبی مرا که حداقل حقوق انسانی من به عنوان یک زندانی است، انجام دهید و نامه ام را به مخاطب برسانید.

گفتم: به شما اطمینان می دهم این کار را بکنم. شما اعتصاب خود را بشکنید. به هر حال سلامت خود را به خطر نیفکنید. به خواهش من که مثل خود شما جوانی تحصیل کرده ام و برای شما به عنوان یک مهندس تحصیل کرده ی هم وطن احترام قائلم، اعتصاب خود را بشکنید. این گونه شکستن اعتصاب با پادرمیانی من که دادیار ناظر زندان ام، احترام شما را بهتر محفوظ نگه می دارد تا این که بعد از رفتن من خدانکرده از پای درآید و به وسایل دیگری مثل تزریق اجباری سرم (تن در دهید. « یک لیوان شیر آوردند و « زندانی ضدامنیتی » کمی از آن خورد. بنده هم محترماً بلکه دوستانه به زندانی گفتم: « نامه را بدهید، ما خواهیم رساند. » گفت: « نامه را به عنوان دبیرکل سازمان ملل نوشته ام. » گفتم: « مضمون چیست؟ » گفت: « شکایتی مستند از وضع زندان شهربانی اراک از جهت نقض حداقل حقوق من به عنوان یک موجود زنده برابر اعلامیه حقوق بشر جهانی است که برای ارائه ی دلیل برصحت حرف هایم مقداری هروئین و تعدادی شپش درپاکت گذاشته ام. هروئین در زندان اراک به وسیله ی خود ماموران شهربانی به زندانیان معتاد فروخته می شود و وجود شپش هم نشان دهنده ی سطح بهداشت این زندان است. »

وقتی که صحبت احمد جلیلی افشار به اینجا رسید، رئیس زندان که گویا از پشت در یا به طریق دیگر به این گفت و گو، گوش فرا داده بود، با عصبانیت وارد دفتر شد و با فحاشی و تهدید به زندانی حمله کرد و بعد خطاب به من کرد و گفت: « آقای دادیار! این مادر... ها (فحش های خیلی رکیک) دشمن اعلی حضرت... و رژیم شاهنشاهی و خائن به مملکت اند. باید ریشه این... ها را کند. این ها را باید نابود کرد. آن وقت شما نشسته اید، به حرف های او مثل یک شاکی بی گناه با مسالمت گوش می کنید!»

بنده گفتم: « به هر حال، مملکت قانون دارد. این شخص و امثال او که دشمنان رژیم مشروطه سلطنتی اند، در دادرسی ارتش محاکمه شده اند و بعد از اثبات جرم برابر قانون دادرسی ارتش به چند سال زندان محکوم شده اند. در حکم محکومیت آنان نوشته نشده که علاوه بر زندانی بودن، باید به طریق دیگری هم مثل چندضربه شلاق یا فحش خوردن و توهین شنیدن مجازات شوند. حرف های شما و حرکات شما الان خلاف قانون همین مملکت است که شما برای حفظ آن ماموریت دارید، بلکه کتک زدن زندانی به وسیله ی شما جرم مشهود است که در حضور دادیار به این زندانی حمله کردید. حکم قانون در باب جرم مشهود معلوم است. همین الان بنده حین انجام وظیفه ی قضایی هر چه دیده و شنیده ام، صورت جلسه خواهم کرد. »

افسر رئیس زندان، به بدترین وجهی دستور داد زندانی ضدامنیتی را از اتاق مصاحبه بیرون بردند و عملاً مانع ادامه صحبت من با زندانی مذکور شد. من همانطور که به شخص زندانی گفته بودم می خواستم کتک خوردن زندانی را صورت جلسه کنم و به امضای زندانی برسانم. ولی چنین فرصتی از من سلب شد. وقتی زندانی را از اتاق خارج کردند، و من هم بناچار از آن اتاق بیرون آمدم، فهمیدم که رئیس زندان ترسان از عاقبت کار، احمد جلیلی افشار را نزد رئیس شهربانی اراک که سر تیپ جاافتاده ای بود برده است تا گزارش موقوف را بدهد. مبادا من « قاضی کم تجربه » به قدرت قانون مغرور شوم. من بی اعتنا و با پای پیاده از صحن شهربانی و جلوی اتاق رئیس شهربانی خارج می شدم که سر تیپ رئیس شهربانی که - اگر فراموش نکرده باشم - سر تیپ برادر نام داشت، از دفترش بیرون آمد و مرا

به داخل اتاقش دعوت کرد. من وارد اتاق بزرگ او شدم. معلوم شد قضیه خیلی حساس است که روز تعطیل، شخص سرتیب رئیس شهربانی در دفتر کارش ناظر و مراقب گفت و گوی من با این زندانی و نتیجه ی کار بوده است و قبل از خروج من از ساختمان شهربانی، چون روز تعطیل بود، به منزل دادستان تلفن کرده اند که ایشان بیاید و ببیند چرا من دادیار به عوض این که پشتیبان ماموران دولت باشم، به درد دل های یک زندانی ضدامنیتی گوش داده ام؟

در فاصله ای که دادستان هنوز نیامده بود، سرتیب رئیس شهربانی در حضور من به « زندانی ضدامنیتی » گفت که: « چه قدر به شما گفته و می گویند که شاهنشاه مثل یک پدر مهربان می خواهند شما را مشمول عفو قرار دهند. این چند سطر نامه را بنویسید، بروید. » این سخن ها معلوم می کرد که به زندانی مذکور برای نوشتن « ندامت نامه » فشار وارد می شده است. زندانی باز هم در همان حال و در حضور جمع هیچ گونه رغبتی به قبول این پیشنهاد نشان نداد.

در این فاصله، آقای هشامی - دادستان - به دفتر سرتیب رئیس شهربانی آمد. من عین ماوقع را به ایشان گفتم. ایشان هم بلافاصله از همان جا به آقای مصطفی انواری رئیس دادگستری که اصلا اهل اصفهان بود، تلفن کردند. معلوم شد وضع خیلی حساس تر و وخیم تر شده است و همکاریاتن قضایی از عواقب خطیر چنین اوضاعی برای من و خودشان بیمناک اند. ما هنوز در دفتر سرتیب رئیس شهربانی بودیم و راجع به این مسائل صحبت می کردیم که انواری رئیس دادگستری تلفن کرد و به رئیس شهربانی گفت: من قضیه را همین الان تلفنی به آقای صادق احمدی وزیر دادگستری (۲) اطلاع داده ام. خواهش کردند شما هم موضوع را به سپهبد صمدیان پور رئیس شهربانی کل کشور (۳) تلفنی گزارش کنید تا آن دو در تهران باهم صحبت کنند و تصمیم بگیرند. سرتیب هم همان لحظه به سپهبد صمدیان پور تلفن کرد. معلوم شد، همه ی این حضرات به طور دقیق از اوضاع و احوال این زندانی مستحضرند و فقط من حساسیت موضوع را دست کم گرفته ام.

۴- درگیری من با ساواک و زندان شهربانی

تا آنجا که به این پرونده ی حساس خطرناک و امنیتی مرتبط می شد، بنده دیگر از صحنه حذف شدم. الا این که من گزارش مکتوب خودم را نوشتم و با اعلام جرم مشهود (یعنی اهانت و ضرب و شتم نسبت به زندانی سیاسی احمد جلیلی افشار به دست رئیس زندان) پرونده را به مقام قضایی مافوق خودم (دادستان اراک) تسلیم کردم و در برابر، شهربانی و ساواک اراک هم گزارشی علیه من نوشته بودند که این شخص به اقرار و اعتراف خودش! با خدمتگزاران رژیم در تشکیلات شهربانی و ساواک و زندان بد است و با دشمنان رژیم که یکی از آنان از سرکردگان سیاهکل بوده و اکنون پس از محکومیت در زندان اراک زندانی است احساس هم سوئی و هم فکری می کند.

وزارت دادگستری از تهران بلافاصله بازرسانی فرستاد که این قاضی عجیب و غریب که من باشم و این طرز کار دیوانه وار را که اظهار مهر و شفقت با یکی از سران واقعه ی سیاهکل و محکومان به اقدام علیه امنیت کشور! در داخل ساختمان شهربانی! نمونه ای از آن است از نزدیک مشاهده و معاینه کنند. سه قاضی عالیرتبه که پس از سوابق بسیار دیگر به سمت قاضی القضاة و بازرس باید در نیک و بد قضات دیگر نظر می دادند از تهران به اراک مامور شدند. این بازرسان عالی رتبه که از نظر مقام قضایی معادل مستشار دیوان عالی کشور بودند، چندروز در محل ماندند و با همه ی همکاران قضایی من، ارباب رجوع، وکلای دادگستری، ماموران شهربانی و ساواک به صحبت نشستند و بعد به تهران برگشتند و گزارشی دادند.

من تا به امروز نمی دانم که این سه بازرس قضایی عالی مقام در گزارش خود راجع به من و اتهامات ساواک و شهربانی نسبت به من در گزارش های فردی و جمعی خود، چه نوشته بودند. این قدر هست که اتهاماتی که ماموران زندان، شهربانی و ساواک از جهت هم سوئی با افکار و عقاید احمد جلیلی افشار به من نسبت داده بودند، ثابت نشد و دادستان و رئیس دادگستری محل به پاکی و صداقت من گواهی داده بودند. اما در پی این بازرسی، یکی از سه بازرس عالی وزارت دادگستری (یوسف بهنیا) طی نامه ای خصوصی به تاریخ ۱۴ تیر ۱۳۵۲ با احترام تمام ضمن ستایش کارهای علمی و نویسندگی من، پیش بینی بلکه توصیه کرد که من باید استاد دانشگاه بشوم که مفهوم مخالف اش آن بود که دیگر به عنوان قاضی دادگستری آینده ی خوشی نخواهم داشت.

۵- متن نامه ی یوسف بهنیا (بازرسی قضایی اداره کل بازرسی وزارت دادگستری در ۱۳۵۲)

(گیرنده: روی پاکت): حضور محترم دوست دانشمند جناب آقای سید حسن امین دادیار محترم دادسرا

(فرستنده، پشت پاکت): یوسف بهنیا - اداره ی کل بازرسی وزارت دادگستری

۵۲/۴/۱۴

« دوست دانشمند، برادر مکرر! با کمال خوشوقتی، مکتوب گرامی و آثار گرانبهای قلمی آن نویسنده توانا را دریافت کردم. آثاری که از مطالعه ی مضامین نغز و آموزنده ی آن ها بسیار لذت بردم و انشالله بازهم به کرات مطالعه خواهم کرد. بدون تعارف و مجامله به استحضار جنابعالی می رسانم که انشالله قریبا در ردیف اول ورده ی ممتاز نویسندگان ارزشمند کشور قرار خواهید گرفت و همانطور که حضورا اعلام کردم به لقب « ملاصدرا ی ثانی » مفتخر و مباهی خواهید شد. یارب این آرزو، مرا چه خوش است.

دوست ارجمندم! دو جلد کتاب هدایی (۴) را زینت افزای کتابخانه ی محقر خود ساختم و امید است که ان شالله با اهدای سایر آثار گرانبها، حقارت کتابخانه مرتفع گردد.

استاد عالیقدر! انشالله کوشش خواهید فرمود که از وجودتان برای تربیت نونهالان کشور و دانش پژوهان حداکثر استفاده و بهره برداری بشود و به احراز مقام استادی دانشگاه، کرسی پرافتخار آنجا را ارزشمندتر بسازید.

در خاتمه، باردیگر تشکرات صمیمانه قلبی را ابراز و از درگاه حضرت احدیت عزت و سعادت و موفقیت کامل آن شخصیت بارز علمی را خواستارم. «

ارادتمند: یوسف بهنیا (تمضا) (۵)

۶- چگونگی حذف فیزیکی مخالفان سیاسی به دست ساواک

اما برسر « زندانی ضدامنیتی » بیچاره یعنی احمد جلیلی افشار از چریک های سیاهکل که دست تصادف، مرا با او در زندان مواجه ساخت، چه آمد؟ کاش هرگز به این راز پی نمی بردم. دوسال بعد از دیدار من با او در زندان اراک، من برای اخذ درجه ی دکتری به انگلیس رفته بودم. در مهر ۱۳۵۴ (اکتبر ۱۹۷۵) در مدخل « مدرسه مطالعات شرقی و آفریقایی » دانشگاه لندن ایستاده بودم. بعضی دانشجویان، گزارشی را که سازمان عفو بین المللی مستقر در لندن، درباره ی نقض حقوق بشر در ایران منتشر کرده بود، به دست من دادند. در آن نوشته بود که:

« نه نفر زندانی سیاسی، از جمله بیژن جزنی و مهندس احمدجلیلی افشار، در محوطه ی یکی از زندان های تهران به قتل رسیده اند. دولت ایران رسماً به طوری که در روزنامه کیهان مورخ ۳۰ فروردین ۱۳۵۴ منعکس شده بود چنین گزارش کرده بود که زندانیان نام برده در زمانی که ماموران زندان می خواسته اند آنان را از زندانی به زندان دیگر منتقل کنند شروع به فرار کرده اند و چون به فرمان « ایست » پاسخ نداده اند، هدف گلوله قرار گرفته اند. سازمان عفو بین المللی نوشته بود که « اولاً، تدبیرات امنیتی که به هنگام نقل و انتقال زندانیان سیاسی در ایران معمول است، امکان فرار نمی دهد. ثانیاً، بعضی از زندانیان مذکور در تاریخی که به قتل رسیده اند آخرین هفته های دوران محکومیت خود را می گذرانده اند و پس از اتمام محکومیت، دیگر انگیزه ای برای فرار نداشته اند. ثالثاً، اگر واقعا زندانی در حال فرار باشد، تنها باید به پای او تیراندازی شود تا مانع فرار او شوند نه این که با تیراندازی او را بکشند. پس قتل این زندانی ها تنها به این دلیل بوده که رژیم ایران طی چندین سال زندانی کردن این اشخاص نتوانسته است آنان را وادار کند از افکار خود برگردند. لذا در آستانه ی پایان یافتن مدت محکومیت ایشان، خواسته است صدای شکایت شان را از شکنجه های جسمی و روانی ایام زندان برای همیشه خاموش کند. چون دولت ایران، مطمئن بوده است که این افراد پس از آزادی به نوعی دوباره علیه رژیم دست به کار می شوند.»

انعکاس این اخبار در سطح جهانی برای رژیم ایران بسیار ناگوار بود. گمان کنم همان ماه ها بود که امیر تیمور سفیر ایران در لندن خودکشی کرد و پرویز راجی که خاطرات او در اوائل انقلاب به فارسی ترجمه کرده است، به جای او منصوب شد. (۶)

من آن وقت (آبان ۱۳۵۴ / اکتبر ۱۹۷۵) با خود اندیشیدم که به احتمال قریب به یقین توطئه قتل مهندس احمد جلیلی افشار، دو سال پیش از آن در همان روزهای پایانی اردیبهشت ۱۳۵۲ که من با او مواجه شده بودم، یعنی همزمان با طرح قتل احمد آرامش در تهران، طرح ریزی شده بود. یعنی بسا که ماموران امنیتی در همان زمان قصد داشته اند این زندانی سیاسی مقاوم را به نوعی سربه نیست کنند و مثلاً در پی اعتصاب غذا و ضعف و بی هوشی به نوعی او را حین انتقال از زندان به بیمارستان در آمبولانس از بین ببرند. گزارش کتبی به دادستان محل، آن هم با آن عبارات بدون تقاضای ارشاد و راهنمایی یا کسب تکلیف، نوعی احتیاط کاری برای عادی نشان دادن قضیه بوده است. باید تاکید کرد که چنین گزارشهایی به دادسرا، معمولاً به ملاقات حضوری بین شخص زندانی و مقام قضایی منجر نمی شود و ملاقات و مذاکره ی من با زندانی سیاسی، برای مسئولان زندان کاملاً غیرمنتظره بود. به هر جهت، کمتر از دو سال بعد، نقشه قتل این زندانی به گونه ای دیگر اجرا شد و آن هم به این صورت که او وهشت زندانی سیاسی دیگر آماج رگبار مسلسل در زندان اوین قرار گرفتند.

من اطلاع دیگری از این ماجرا نداشتم تا آن که پس از پیروزی انقلاب در ۱۳۵۷، اصل قضیه برای همگان روشن شد و آن، این که مهندس احمد جلیلی افشار یکی از نه نفر زندانی سیاسی بوده است که در ۳۰ فروردین ۱۳۵۴ به دست ماموران ساواک به انتقام خون سرتیپ زندی پور که به دست چریک ها به قتل رسیده بود، با رگبار مسلسل کشته شده است. دکتر سید جلال الدین مدنی (استاد دانشکده ی حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران) در اریخ سیاسی معاصر ایران (جلد دوم)، به صورت پاورقی مطالبی در این باب نوشته است که نقل آنها برای روشن شدن موضوع مفید است. خلاصه ی این مطالب این است که ماموران ساواک پس از ترور سرتیپ زندی پور، نه تن از زندانیان سیاسی را به عنوان انتقام برخلاف همه ملاک های حقوقی و موازین اخلاقی به وضع فجیعی به قتل رساندند و اعلام داشتند که این زندانیان در حال فرار بوده اند و لذا چون به فرمان ایست اعتنا نکرده اند، کشته شده اند. دکتر مدنی سپس می

نویسد: « ساواک به شکنجه به صور مختلف آن قناعت نداشت و به محکومیت های معروف دادگاههای نظامی هم وقعی نمی گذاشت. علاوه براین که محکومین را بعد از پایان مدت زندان بنا بر اراده ی خودش نگاه می داشت ، گاهی به جنایات هولناک دیگری مبادرت می کرد که جنبه تاریخی یافته است.»

روزنامه ی کیهان مورخ ۲ خرداد ۱۳۵۷ با اشاره به قتل نه تن از محکومان سیاسی عین اعترافات یکی از ماموران ساواک به نام بهمن نادری پور معروف به « بهمن تهرانی » را در دادگاه انقلاب ، چنین نقل می کند:

«... متأسفانه این کثیف ترین جنایتی بود که ساواک انجام داد و از همه بدتر من هم در آن نقش داشتم. بعد از ترور سر تیپ زندی پور ، رئیس وقت کمیته ، در حدود اوایل سال ۱۳۵۴ ، محمد ناصری مرا به اتاق خودش خواست و گفت که در عملیاتی قرار است تو هم شرکت کنی که (پرویز) ثابتی (مسئول بلند پایه ی ساواک) دستور داده است. من پرسیدم : علت چیست؟ او گفت: هنوز طرح آن به مرحله ی اجرا در نیامده ، فضولی زیاد نکن.... مدتی گذشت. روز پنجشنبه ۲۹ فروردین بود که رضا عطارپور (یا همان حسین زاده) به من تلفن کرد و گفت : نامه ی انتقال کاظم ذوالانوار (۷) را تهیه کنم تا به زندان اوین منتقل شود و بعد گفت: برای بعد از ظهر ساعت ۲ بعد از پایان وقت اداری در رستوران هتل آمریکا مقابل سفارت آمریکا برای ناهار حاضر باشیم. من بلافاصله نامه ی انتقال کاظم ذوالانوار را تهیه کردم ، به امضا رساندم و به اکیپ ها دادم که به زندان اوین منتقل کنند.... همه همزمان به رستوران رسیده بودیم. در سر میز غذا عطارپور عنوان کرد که امروز.... روز اجرای عملیات است. پرسیدم چه عملیاتی؟ عنوان کرد: عملیات را پرویز ثابتی مدیر کل وقت ساواک به طور کامل در جزئیاتش قرار دارد و تمام مسائل را خودش پیش بینی و تصویب کرده و مقامات دیگر هم می دانند و سرهنگ وزیر ی (رئیس وقت زندان اوین) هم در جریان ماجرا قرار دارد. پرسیدم : جریان چیست؟ گفت : همانطور که عده ای از رفقای ما به وسیله ی این سازمان های مجاهد ترور شدند ، در نظر گرفته شده تعدادی از زندانیان سیاسی نیز مورد تهاجم قرار بگیرند و کشته شوند. بلافاصله هم گفت : چون همگی شما این موضوع را می دانید ، هیچ کس حق نق زدن ندارد. عده ای مثل من که دو ساعت قبل از این جریان در ماجرا قرار گرفته بودیم ، دیدیم اگر بخواهیم انعکاسی انجام بدهیم ، مسلماً با توجه به این که در جریان قرار گرفتیم ، خطرات جانی برای ما در بر خواهد داشت.... زندانیان را از زندان تحویل گرفتند. ماهم در قهوه خانه ی نزدیک زندان اوین به انتظار ایستادیم. پس از تحویل آمدند ، سرهنگ وزیر ی هم - در حالی که لباس فرم ارتشی خودش را پوشیده بود - آمد و از طریق جاده ای که از داخل قریه ی اوین می گذشت به بالای ارتفاعات بازداشت گاه اوین رفتیم. در آنجا زندانیان را - در حالی که دست ها و چشم هایشان بسته بود - از مینی بوس پیاده کردند و همه را در یک ردیف روی میز نشانند.

پس از این که روی زمین نشستند ، عطارپور یک قدم جلوتر آمد و شروع به سخنرانی کرد. محتوای سخنرانی عطارپور این بود که گفت : همانطور که دوستان و رفقای شما همکاران و رفقای ما را در دادگاههای انقلاب خودشان به مرگ محکوم کردند و آن ها را کشتند ، ماهم تصمیم گرفتیم شما را که رهبران فکری آن ها هستید و با آنها از داخل زندان ارتباط دارید ، مورد تهاجم قرار بدهیم و شما را اعدام کنیم و از بین ببریم ...

جایی که این ۹ نفر را آوردند ، سربازی قبلاً در آنجا پاسداری می داد که این سرباز را هم از آنجا دور کردند و هیچ کس غیر از چند نفر گروه ما وجود نداشت.

عطارپور خطاب به گروه بیژن جزنی گفت : ما شما را محکوم به اعدام کردیم و می خواهیم حکم را درباره ی شما اجرا کنیم. این عمل مورد اعتراض بیژن جزنی و چند نفر دیگر واقع شد. ولی نمی دانم عطارپور نفر اولی بود یا سرهنگ وزیر ی که با یک مسلسل اوزیک که آورده بود ، رگبار را به روی آنها خالی کرد. من هم نفر چهارم یا پنجم بودم که مسلسل به دست من دادند. البته باید بگویم من تا آن موقع اصلاً با مسلسل تیراندازی نکرده بودم. نمی دانم دقیقاً تیرهای من به آنها خورد ، یا نه و این هم مهم نیست چون مهم نفس عمل است که من در این جریان هولناک شرکت کردم و از آن روز همیشه ناراحت بودم. پس از پایان کار ، سعدی جلیلی اصفهانی (۸) با مسلسل بالای سر این افراد رفت و هر کدام که نیمه جانی داشتند ، به زندگیشان خاتمه داد.

در مورد نحوه انتخاب ۹ نفر خیلی فکر کردم که چرا این ها را انتخاب کردند ؟ دونفر از اینها مصطفی جوان خوشدل و کاظم ذوالانوار از اعضای سازمان مجاهدین خلق بودند و بقیه مثل بیژن جزنی ، مشعوف کلانتری و سایرین متعلق به گروه سیاهکل یا چریک ها بودند. در مورد جزنی من می دانم که ثابتی اختلاف شخصی با جزنی داشت. حتی قبلاً اقداماتی کرده بود که سازمان تبلی فیلم که متعلق به او بود تعطیل شود. در مورد کاظم ذوالانوار و مصطفی جوان خوشدل (۹) من فکر می کردم چون در طول زندان به دفعات مورد شکنجه قرار گرفته بودند و حرفی نزنده بودند ، انتخاب شدند تا بدین وسیله زهر چشمی به سایر سازمان های مجاهد نشان داده شود ، چون آنها اغلب مستشاران نظامی آمریکا را مورد حمله قرار داده و ترور می کردند.

بعد از این که این جنایت وحشتناک تمام شد ، من و رسولی چشم بندها و دست بندهای اینها را سوزانده و از بین بردیم و بعداً اجساد این عده به داخل مینی بوس منتقل شد و حسینی و رسولی آن ها را به بیمارستان ۵۰۱ ارتش منتقل کردند.(۱۰)

نه نفر زندانی سیاسی که به دست ساواک در ۳۰ فروردین ۱۳۵۴ در زندان اوین حذف فیزیکی شدند ، عبارت بودند از : بیژن جزنی ، حسن ضیاظریفی ، احمد جلیلی افشار ، مصطفی جوان خوشدل ، کاظم ذوالانوار ، مشعوف کلانتری ، عزیز سرمدی ، محمد چوپان زاده ، عباس سورکی.

منابع:

الف - منابع فارسی :

- ۱- امین ، سیدحسن : قتل مشکوک یک زندانی سیاسی ، نامه ی یوسف بهنیا به سید حسن امین ، ماهنامه ی کلک ، شماره ۱۰۵ (مرداد-تیر ۱۳۷۸)
- ۲- بیگدلی ، علی : ترورهای سیاسی ، تهران ، سروش ، ۱۳۷۷ (دوجلد)
- ۳- راجی ، پرویز ، خدمتگزار تخت طاوس ، ترجمه ی ح.ا. (حسین ابوترابیان) مهرا ، تهران ، اطلاعات ، ۱۳۷۴
- ۴- سعیدیان ، عبدالحسین ، زندگی نامه ی ۱۰۱ تن از قهرمانان انقلاب خلق ایران ، تهران ، مجله ی میهنه ، ۱۳۵۸
- ۵- مدنی ، سیدجلال الدین ، تاریخ سیاسی معاصر ایران ، ج ۲ ، قم ، انتشارات اسلامی ، ۱۳۶۱
- ۶- وحیدنیا ، سیف اله ، درزیر تیغ مجموعه ای از وقایع مهم تاریخی قرون مختلف ، تهران ، انتشارات دستان ، ۱۳۷۸

ب - منابع انگلیسی:

Alexander, Yonah and Abraham H.Foxman, Annual on Terrorism, London:Kluwer, 1992

Joyner, N.D., Aerial Hijacking as an international Crime, Kluwer, 1992

Alexander Y.Legislative Responsas to Terroris, London, Kluwer, 1986

Baumann, C.E., Diplomatic Kidnapping: A revolutionary tactic of Urban Terroris, London, Kluwer, 1973

- ۱- وحیدنیا ، سیف اله ، درزیر تیغ ، تهران ، انتشارات دستان ، ۱۳۷۸ ، صص ۲۳-۳۱.
- ۲- صادق احمدی ، یک قاضی حرفه ای اهل کرمانشاه بود که تمام مدارج و مناصب قضایی را از دادیاری دادسرای شهرستان های نخلتف تا دادستانی تهران طی کرد و بعد از آن از کرمانشاه به نمایندگی مجلس و سپس به معاونت پارلمانی وزارت دادگستری رسید و در شهریور ۱۳۵۰ وزیر دادگستری شد. و بیش از اکثر وزرای دادگستری یعنی نزدیک به شش سال در سمت وزارت دوام آورد. سلف او دکتر منوچهر پرتو به مدت دو سال و نه ماه (از آذر ۱۳۴۷ تا شهریور ۱۳۵۰) و خلف او دکتر غلامرضا کیان پور به مدت ۱۳ ماه (از مرداد ۱۳۵۶ تا شهریور ۱۳۵۷) براریکه ی وزارت دادگستری تکیه زدند.
- ۳- سپهبد صمد صمدیان پور ، شخصی محافظه کار و قانون مدار بود و به عالمان دینی نیز احترام می گذاشت. شاید به همین دلیل ، پس از انقلاب هم از خطر درامان ماند.
- ۴- دوکتاب از چهارکتاب منتشر شده از من در آن تاریخ که عبارت بودند از : برداشتی از مشاعر ملاصدرا (تهران) ، کانون انتشارات عابدی ، ۱۳۵۱ و فراش باشی : داستانی از آخرین دهه ی پیش از مشروطیت ، هرا ، عابدی ، ۱۳۵۱.
- ۵- برای گراور اصل نامه ، ر.ک. نامه های نامورا ، نامه ی یوسف بهنیا به سید حسن امی ، کلک ، شماره ی ۱۰۵ (خرداد-تیر ۱۳۷۸) ، صص ۴۹-۵۵
- ۶- راجی ، پرویز ، خدمتگزار تخت طاوس ، ترجمه ی ح.ا.مهرا (دکتر حسین ابوترابیان) ، تهران ، اطلاعات ، ۱۳۷۴.
- ۷- کاظم ذوالانوار (متولد ۱۳۳۶ در شیراز) ، در دوره ی تحصیل در دانشکده ی کشاورزی تهران با فرهادصفا و عبدالرسول مشکین فام آشناگردید و در سال ۱۳۷۴ به سازمان مجاهدین خلق (منافقین بعدی) پیوست. ذوالانوار در سازماندهی و دراداره و طرح عملیات نظامی نقش برجسته ای داشت. در زندان و در زیر شکنجه های ساواک نیز ، باز در پیشبرد هدف های مبارزاتی و انقلابی خود می کوشید. از جمله یکی از دژخیمان را شناسایی کرده اطلاعات لازم را در اختیار همزمان خود گذارد. ساواک نخست ذوالانوار را عضوی ساده از مبارزان می پنداشت ، چون به مقامش در جابجایی زندان در سازمان مجاهدین خلق پی برد ، برای لودادن و کسب اطلاعات ذوالانوار را بیش از پیش شکنجه کرد اما چیزی نصیبش نشد. لذا به همره هشت نفر دیگر از چریک ها در ۳۰ فروردین ماه ۱۳۵۴ تیرباران گشت. (سعیدیان ، عبدالحسین ، زندگی نامه ی ۱۰۱ تن از قهرمانان انقلاب خلق ایران ، تهران ، مجله میهن ، ۱۳۵۸ ، ص ۸۷)
- ۸- سروان سعدی جلیلی اصفهانی ، لیسانسیه حقوق قضایی (ورودی ۱۳۵۴) بود که بدون کنکور وارد دانشکده ی حقوق دانشگاه تهران شده بود. او با ما در سال های ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۴ همدوره و همکلاس بود. خود او در همان سال های دانشجویی به من گفت که محمدرضا پهلوی ، شخص او را به نام می شناسد. من در آن زمان ، این مطلب را حمل بر این کردم که می خواهد

بگوید در بین همدوره ای های نظامی اش شاگرد ممتاز است و به دلیل قابلیت هایش مثلا از دست پادشاه ، مکرر جایزه اخذ کرده است!

۹- مصطفی خوشدل (۱۳۲۵-۱۳۵۴ ه.ش) ، در خانواده متوسط مذهبی متولد گردید. از کودکی با جلسات مذهبی درارتباط بود. وقتی قیام عظیم مردم در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ به طرزی اهریمنی به وسیله رژیم درهم کوفته شد ، وی را سخت تکان داد و به مبارزه با رژیم برخاست. پس از مدتی به سازمان مجاهدین خلق پیوست و بعد از مدت ها مبارزه در سال ۱۳۵۱ اسیر چنگال دژخیمان ساواک و برای شکنجه زندانیان و اقرارگرفتن از آنها به شکنجه گاهها برده شد و ضمن بازجویی و شکنجه وی را به دادگاه کشانیدند.

۱۰- و دادگاه فرمایشی مصطفی خوشدل را محکوم به اعدام ساخت. ولی چندی بعد محکومیتش به حبس ابد تبدیل گشت و در تمام دوران زندگی اش در زندان به انواع شکنجه ها آزموده و در فر برقی و سایر ابزارهای شکنجه سوزانیده و زجر داده شد و سرانجام در ۳۰ فروردین ۱۳۵۴ تیرباران گردید. دکتر شریعتی که بارها مصطفی خوشدل را دیده بود ، گفت : خوشدل شهید زنده است. (سعیدیان ، همانجا ، ص ۶۱)

<http://www.etehadefedaiyan.org/bargiaztarikhdoranhawli.htm>



زندگی (بیژن جزینی)

اسناد ساواک – اعدام جزئی و دیگران

مقدمه

آنچه خوانندگان محترم ذیلاً میخوانند، ترجمه مقاله‌ای است که در سال ۱۹۸۰، دقیقاً یک سال پس از انقلاب، در مجله معروف نیشین که در نیویورک چاپ می‌شود، به قلم من درج شده است. در واقع مقاله دو قسمت دارد، یکی مقدمه‌ی کوتاه شورای دبیران نیشین بر مقاله من، و دیگری مقاله من. شأن نزول مقاله من در مقدمه آن شورای دبیران آمده است. اما گفتن سه نکته نیز پیش از آوردن ترجمه مقاله ضروری است. از حوصله‌ای که خواننده به خرج خواهد داد پیشاپیش تشکر میکنم.

۱- علت اینکه مجله نیشین از من خواست درباره اسناد و عکسهای ضمیمه مقاله بنویسم این بود که من یک سال پیش از آن زمان رئیس افتخاری "کمیته برای آزادی هنر و اندیشه در ایران" بودم که بیش از سیصد نفر از نویسندگان، شاعران، روشنفکران، هنرمندان و فعالان سیاسی و حقوق بشر آمریکا و جهان، از جمله آرتور میلر، نوآم چامسکی، ژان پل سارتر، سیمون دوبوار، مدودف و دیگران با آن همکاری داشتند. مقالات من درباره تجاوز به حقوق بشر در ایران، علاوه بر آثار ادبی ام، توسط ناشران و مجله‌ها و روزنامه‌های معتبر، منجمله، نیویورک تایمز، نیویورک ریویو آو بوکس، نیشین و مجله تایم چاپ میشد. آدمخواران تاجدار، مجموعه شعر و مقاله با مقدمه "ای. ال داکترو"، نویسنده رگتایم توسط "رندوم هائوس، وینتج" و ظل الله، شعرهای زندان، توسط انتشارات دانشگاه "آیندیانا" در دو سه سال پیش از انقلاب چاپ شده بود، و شهادت من در کنگره آمریکا [کمیته فرعی روابط بین المللی مجلس نمایندگان آمریکا، سال ۷۶] و مصاحبه "باربارا والترز" با من در همان سال، بین من و جامعه مطبوعاتی و روشنفکری و ادبی آمریکا ارتباط مستقیمی ایجاد کرده بود، و در نتیجه این تخم دوزرده کردنها بسیار طبیعی بود که نیشین اسناد خفقان دوران شاه را که پس از انقلاب به دستش رسیده بود، در اختیار من بگذارد، تا درباره آن مطلب بنویسم .

۲- نگارش مقاله درباره دوره خاصی از خفقان در کشور، از دیدگاه من ، که هرگز، و در هیچ مرحله‌ای، عزم ورود به عرصه سیاسی را نداشته ام و ندارم، به معنای آن نیست که وقتی خفقان را در دوره بعدی دیدم از آن چشم‌پوشم. برعکس معتقدم که دوران خفقان جمهوری اسلامی، بویژه در سه مقطع، سال ۶۰ و ۶۱ شمسی، سال ۶۷ شمسی و سالی که در آن قتل‌های زنجیره‌ای شروع شد و تا به امروز ادامه پیدا کرده است، از هر دوران رژیم پهلوی تیره تر و بدتر بوده است. اما من این خفقان را هم ناشی از آن خفقان قبلی میدانم. دو پهلوی مشروطیت را بازیچه امپال و هوسهای نامشروع خاندان خود کردند. آنها بر سر زبانها و فرهنگهای غیرفارس ایران کوبیدند. شاه سابق همه فرصتهای کثرت فرهنگی را با کشتار در تبریز، زنجان، اردبیل، مهاباد و شهرهای کردستان از بین برد، و در واقع اصل اساسی دموکراسی در ایران، یعنی باسواد شدن در عصر تعلیم و تربیت به زبان مادری را، تبدیل به یادگیری زبان فارسی، یعنی زبان یک سوم مردم ایران کرد. میگویم عصر تعلیم و تربیت، و غرضم این است که پیش از مشروطیت روی هم رفته دو گروه باسواد میشدند: دربار و اطرافیان دربار، و روحانیت در حوزه خاص خود. یعنی کشوری که با ذات کثرت فرهنگی و زبانی خود باید در عصر ورود تعلیم و تربیت جدید تکیه بر زبانهای مادری میکرد، یعنی رابطه مادر و بچه را بر روی زبان در راستای عواطف ذاتی این زبان نگه میداشت، توسط عصر دو پهلوی از ذات خود، یعنی زبان به عنوان پدیده‌ای که به زن و مادر مربوط میشد، جدا شد، و تبدیل شد به تحمیل پدرسالارانه مرکز، یعنی تحمیل زبان فارسی از طریق حکومت پهلوی بر سراسر نقاط ایران، یعنی بر دو سوم مردم ایران، و نتیجه: جدا شدن زبان تحصیلات از زبان اکثریت مردم، و جدا شدن تفکر روشنفکری از مردم. به دلیل اینکه سواد روشنفکر فارسی بود، یعنی او در زبان مادری اش بیسواد بود، و زبان مادری زبانی غیر از فارسی بود. در حالی که برعکس روحانیت فارس با فارس، فارسی حرف میزد، روحانیت ترک با ترک، ترکی صحبت میکرد، روحانیت کرد با کرد، کردی صحبت میکرد، روحانیت ترکمن با ترکمن، ترکمنی، روحانیت عرب با عرب، عربی و الی آخر. قطع رابطه روشنفکر با مردم خود آن روشنفکر در ذات سیاست زبانی و فرهنگی مبتنی بر راسیسم بود. فکر میکردند که کشور از طریق حاکمیت زبان فارسی بر سراسر ایران پابرجا میماند، در حالی که راسیسم پهلوی، با بیسواد نگه داشتن روشنفکران کشور در زبان مادریشان در حوزه‌های غیرفارسی زبان، دست روحانیت را در این حوزه‌ها به کلی باز میگذاشت از یک سو؛ و کینه ایجاد میکرد بین مردمان غیرفارس، و فارس از سویی دیگر؛ و نژادپرستی غریبی را در میان روشنفکران فارس و فارسی زده ایجاد میکرد که نمونه بدخیم و عقب مانده و فاشیستی آن را در امثال دکتر جلال متینی و اصحاب او میتوان دید، که مدام پرچم

رسمیتِ سرچشمه گرفته از عقب ماندگی دو پهلوی را، حتی پس از سقوط مفتضحانه هر دو، در مجلات عقب مانده راسیستی و تلویزیونهای راسیستی افراشته نگه میدارند، و هرگز کسی از اینان نمیپرسد که چرا دو پهلوی، یعنی محمدرضا و رضا چیزی از زبان



عکس دسته جمعی در عروسی میهن و بیژن در ۲۱ مهرماه ۱۳۳۹. ردیف جلو از راست به چپ : کاکو شیرازی نقاش دوست بیژن، بیژن، میهن، متوجه کلانتری دانی بیژن و بن سیحون دوست عکاس بیژن. ردیف عقب از راست به چپ : سعید کلانتری دانی بیژن، فرهاد اویسی دوست خانوادگی و مسعود کلانتری دانی بیژن.



عکسی از عروسی (۲۱ مهرماه ۱۳۳۹).
از چپ به راست : بیژن، میهن، مهربی دوست خانوادگی و زاله دخترخاله میهن.

مادری خود نمیدانند، و چرا یاد نگرفتند و چرا یاد نمیگیرند، و آیا یادگیری زبان مادری مهم بود و زبانهای خود کشور و یا یادگیری فرض کنید فرانسه، یا انگلیسی؟ در ذات این روابط، عدم رابطه قرار داشت. رابطه روشنفکر را از مردم بریدن، و آن هم در عصر تعلیم و تربیت، نه تنها به ضرر مردم تمام شد، بل که به ضرر خود پهلوی ها هم تمام شد، به دلیل اینکه روحانیت، از طریق زبانهای بریده با مردم رابطه برقرار کرد، و روشنفکران به علت تحصیل در زبان به قلدری رسمیت یافته، مردم مناطق خود را روشن نکردند، و به همین دلیل گرچه همه روشنفکران اعم از فارس و ترک و کرد و عرب و بلوچ و ترکمن مخالف سلطنت بودند، نهایتاً آنهايي که رابطه با بخش بیسواد جامعه داشتند، یعنی روحانیت، هم سلطنت را، که روشنفکران نیز برای سقوط آن زحمت کشیده بودند، ساقط کردند و هم اجازه ندادند روشنفکران در اداره جامعه سهمی داشته باشند، و حتی آن نیمچه روشنفکرانی را که خودشان قبول داشتند، یعنی بازرگان و اطرافیان

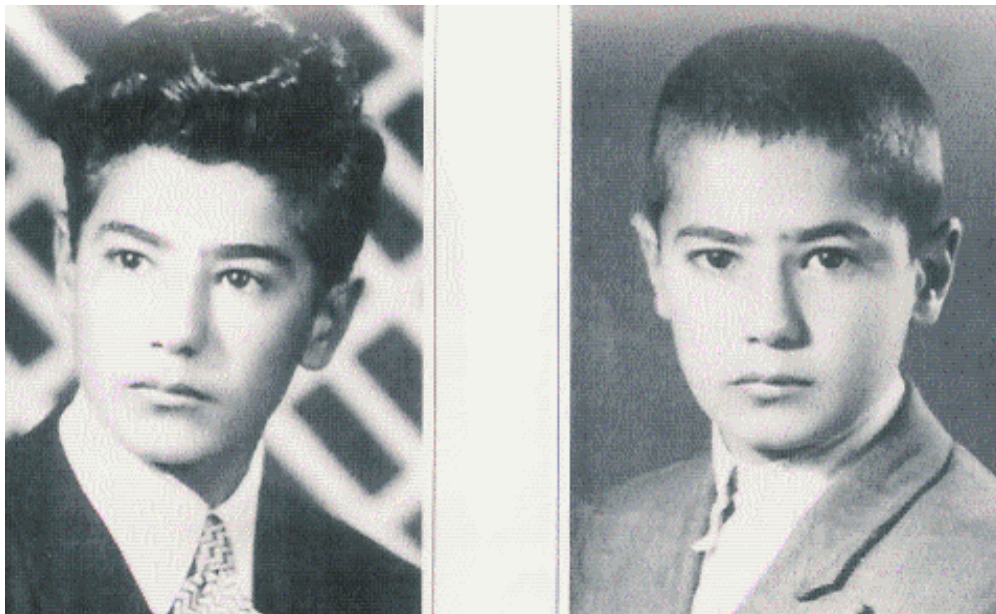
او را، در اولین فرصت تار و مار کردند. و سؤال این است؟ آیا کشف حجاب مهم‌تر بود، آیا دادن حق انتخاب شدن و انتخاب کردن برای زنها مهم‌تر بود، یا تدریس و تعلیم و تربیت به زبان مادری، و پرچم حیثیت زن را از همان ابتدا برافراشته نگه داشتن؟ آیا میشد زبان مادر را برید، و فقط به زور از سر او حجاب برداشت؟ و آیا نباید خود او به زبان مادری باسواد میشد و خود، نه تنها آن حجاب و دهها حجاب دیگر را هم از سر و روی خود و جامعه برمیداشت؟ و یا در سی سال بعدتر، آیا یادگیری زبان مادری مهم‌تر بود یا حق رای دادن و انتخاب کردن و انتخاب شدن به دو مجلس فرمایشی؟ و حقیقت اینکه آن زنها که انتخاب شدند چه گلی بر سر مادرها و دخترهایی زدند که کودکان دو سوم آنها قرار بود باز هم به زبان فرمایشی پهلوی ها، تحصیلات پیدا کنند، و مدام در حال بیگانه شدن به عاطفه زبان مادری، فقط ستون عظیم از خودبیگانگی نسبت به زن و مادر را بلندتر نگاه دارند؟ روحانیت به دلیل ذات کاری که میکرد، کارهایش را به زبان خود آن مردم انجام داد، در نتیجه درست در زمانی که پهلوی تیشه به ریشه ریشه دار شدن تفکر در ایران میزد و با ایجاد فاصله ایجاد تفکر مدرن از طریق تحصیل به زبان مادری را تعلیق به محال میکرد و بین روشنفکر و مردمی که روشنفکر از میان آنها برخاسته بود و همه چیز را به فارسی میگفت و مینوشت و میخواند رابطه را قطع میکرد - چرا که مردم نمیفهمیدند او چه میگوید - روحانیت خود را در راس امور قرار داد، هم از شر سلطنت خلاص شد، هم از خیر روشنفکر؛ و کشور به دلیل راسیسم و عقب ماندگی سلطنت پهلوی، و به دلیل بریدگی دو سوم جمعیت از مادر و زبان مادری، غرق در قهقرای غریبی شد که نمونه اش را در عصر حاضر در هیچ کشوری نمیتوان پیدا کرد. تنها سلطنت پهلوی نبود که روشنفکرکشی کرد، روحانیت روی سلطنت پهلوی را از نظر روشنفکرکشی سفید کرد. بویژه که همین روشنفکرها، به تصور این که در انقلاب آزادی اندیشه و بیان خواهد آمد، منویات خود را پیش از انقلاب و در حین انقلاب، بروز داده بودند، و پرونده های ساواک نیز بود که در اختیار ساواما بود - و به محض اینکه دری به تخته خورد، روحانیت افتاد به جان روشنفکران، و بگیر و ببند شروع شد. و هنوز هم ادامه دارد. در دوران پهلوی اول از طریق لومپن های او، در دوران پهلوی دوم از طریق لومپن های او، در جمهوری اسلامی، از طریق لومپن های اسلامی. و هر سه دمار از روزگار روشنفکر عصر در آوردند، روشنفکری که میدانست که باید با مردم تماس بگیرد، و نمیدانست که با مردم باید با زبان خود آن مردم تماس بگیرد. و رضا پهلوی، سر چشمه را از همان اول با رسمی شناختن زبان فارسی به عنوان زبان همه مردمان ایران، کور کرده بود، و با این کور کردن، در واقع زمین روحانیت را برای شخم و تخم آماده کرده بود، تا اینکه پس از گذشت هفتاد سال نهایتاً مشروعه را به جای مشروطه به کرسی نشاندند. و در خارج از کشور هم دعواست، و بنگرید صالح ترین دعاکنندگان را که وقتی قانون اساسی مینویسند اول میگویند زبان رسمی کشور فارسی است، و بعد میگویند همه اقوام ایران با هم مساوی هستند، و این را به نام تجدد مینویسند و مینویسارند، و نمیفهمند که اگر این نوشته را به یک خارجی نشان بدهند و ترکیب زبانشناختی و قوم شناختی سازمان ملل از ایران را هم در برابر او بگذارند، و بگویند ما با این قانون و یا قوانین اساسی میخواهیم در ایران مدرنیته را رواج دهیم، با یک ویرایش کوچک، هر شاگرد متوسطه کانادایی حتی خط بطلان بر این قوانین اساسی میکشد، چرا که آدمی که بویی از دموکراسی برده باشد آنا میفهمد که اغلب قوانین اساسی نوشته شده توسط همین روشنفکران ما فقط تجزیه ایران را میخواهند، و گرنه درک ترکیب، و نگارش قانون اساسی این ترکیب، امر بسیار ساده ای است. فقط باید خود را از سببیت تعصب، از فاشیسم و شووینیسیم آریایی گرایي رضا و محمدرضا پهلوی، و افلاس و اندراس قوم گرایی منحنی که کشور را برای اقوام دیگر به صورت دارالجزیه میخواهد، رهایی داد. و چنین چیزی حاصل نمیشود جز از طریق دقت در ساختار قومی مردمانی که در یک حوزه جغرافیایی - تاریخی زندگی میکنند، و این که یک قوم نباید برده و غلام قوم دیگر محسوب شود. پس از ورود وسیله اولیه مدرنیته به ایران، که عبارت بود از مدرسه جدید و تعلیم و تربیت جدید، هیچکس از باشعورهای کشور نباید زیر بار بیشعورترین شعارها که زبان رسمی کشور فارسی است میرفتند، چرا که سه چهارم مردم ایران هرگز بوی تحصیل به مشامشان نخورد، به دلیل اینکه تحصیل به زبان ارباب، اگر رعیت بخواهد قید رعیت بودن را از سر خود وایکند به درد هیچ رعیتی نمیکشود. و هم از این نظر است که اعاده حیثیت از کسانی که زندگانیشان را بر سر حقوق ملیتهای ستمدیده ایران گذاشتند، برای هر کسی که در جهت آزادی و برابری در ایران گام برمیدارد حیاتی است. من در این تردید ندارم که اگر زنده یاد دکتر محمد مصدق درک متوسع تری از دموکراسی میداشت، و در همان زمان که نفت را ملی اعلام میکرد، مسئله اصلی قانون اساسی، یعنی موضوع شوراهای ایالتی و ولایتی را نیز احیا میکرد، و از روح گسترده و بلاذیده آن زنده یاد دیگر یعنی سید جعفر پیشه وری که به حیلای قوام و استالین در باکوی باقراوف تنش را تشریح کرده، در جذام خانه باکو دفنش کردند الهام میگرفت، و دموکراسی چند سری را براساس کثرت اقوام و ملیتهای ایران شکل میداد، هرگز، به صراحت میگویم، هرگز، فاتحه حکومتش را پنج یا شش هزار لومپن برادران رشیدیان و کرमित روزولت و سرلشگر زاهدی پرورش یافته در نازیسم هیتلری نمیتوانستند بخوانند. وقتی کسانی که در چارچوب کشوری مثل ایران دموکراسی میخواهند باید به این قضیه توجه کنند که این دموکراسی را برای این کشور میخواهند، و یا برای کشوری میخواهند یکسان و یکدست ساخته از یک ملیت و زبان و فرهنگ و ریشه. و اگر قبول داشته باشیم که ایران کشوری است چند ملیتی و چند فرهنگی، آنگاه کسانی که شیفته دموکراسی هستند میتوانند با هم کار کنند. چرا که اگر تنها بمانند در سال ۴۵ قاضی محمد بالای دار میرود، پیشه وری به تبعید میرود و پناه دهنده اش دشمن جانش از آب درمیآید، و آن یکی هم، مصدق به آن حال و روز دچار میشود. و بدتر از آن حال و روز

مردمی است که در آن شبانه روز یک نفر دست نشانده به نام محمدرضا پهلوی، به ملتی در سکوت نگه داشته شده، و در زندان نشسته، لاف عظمت خود را بزند تا اینکه به قول تیمسار ربیعی در دادگاه اسلامی، ژنرال "هایزر"ی بیاید و گوشش را مثل سگ بگیرد و از ایران بیرون بکند، و نیز در همان دادگاه وقتی که از خلعتبری وزیر خارجه سئوال میکنند چه کسی با سیا تماس میگرفت؟ بشنوند: "محرمانه است." یعنی یک نفر حتی تا آخرین لحظه نداند در کجا زندگی کرده، دارد در کجا میمیرد، و هنوز هم گمان کند که همه‌اش بازی بوده. و به راستی که چه کسانی بر کودکی من، جوانی من، میانسالگی من و بر درپردی امروز من حکومت کرده اند! آدم میخواهد دو مشتش را بلند کند و بزند توی مخش تا آخرین بارقه نور از کاسه چشمش بیرون بپرد تا دست کم این تاریکی عظیم را در کوری مطلق نظاره کند.

3- این مقدمه دارد بیش از متن میشود و امیدوارم خواننده نگوید متن درخور مقدمه نبود. اما: در همان روزهای اول انقلاب وقتی که نصیری و رحیمی و ناجی و خسروداد و دیگران را محاکمه میکردند، از دوست روزنامه نگاری که دکتر یزدی را میشناخت و با او مراوده‌ای داشت خواهش کردم از او بخواهد که من با تیمسار نصیری مصاحبه ای بکنم. ولی پیش از آنکه به من رخصت مصاحبه دهند، کار از کار گذشته بود. دو روز بعد از خواب بیدارم کردند که بلند شو، رادیو میگوید که چهار نفر از تیمسارهای شاه را اعدام کرده اند. در آن روز مخالفان تلویزیونی قطب زاده، در میان جماعتی که در دانشگاه جمع شده بودند، دنبال اشخاصی میگشتند که درباره اعدام ها صحبت کنند. اولین اعدام های حاکمیت جدید بود. کسی از پشت پرده خبر نداشت. من آن روز از بلندگوی مخالفان قطب زاده خطاب به جمعیت گفتم که من با این اعدام ها مخالفم، و به طور کلی با اعدام مخالفم. مسئله مخالفت یا موافقت با خود آن اشخاص نبود. مسئله اصلی اعدام بود. اگر در آن زمان به چند دلیل مخالف بودم حالا به هزار دلیل مخالفم. چهار روز بعد در مقاله ای در اطلاعات، علیه قطب زاده، نوشتم: "انقلابیون ایران سانسور را در جنین خفه کنید!" من برای حقوق انسانها مبارزه میکنم نه برای مرگ آنها. شاید یکی از نفرت انگیزترین آدمها نصیری بود، که به خود من نیز شخصا ظلم کرده بود. ولی اعدامش را نمیخواستم. شاه مرا به اعدام محکوم کرده بود. پشت سر من انواع مختلف بد و بیراهها را هم گفته بود. ولی من سقوط او را میخواستم، اما اعدامش را نمیخواستم. گرچه در یازده سالگی شاهد اعدام کسانی شده بودم که شاه حکم اعدام آنها را صادر کرده بود، و در این دوره نیز نامم در فهرست کسانی که باید کشته میشدند گذاشته شده بود - هنوز هم باید اسامی توی همان لیست باشد - ولی اعلام کرده ام که اگر کسی مرا کشت نباید کشته شود. علی بن ابیطالب به پسرانش گفته بود - امیدوارم عین جمله را دارم مینویسم - قاتل من بر سر من یک ضربت زده، اگر مردم شما هم بر او یک ضربت بزنید. من اعلام میکنم که اولاً زندگی و مرگ من ربطی به پسرانم ندارد. ثانیاً کسی حق ندارد قاتل مرا بکشد، خواه با یک ضربت، خواه با هزار ضربت. من اعدامهای دوران شاه و اعدامهای جمهوری اسلامی را محکوم میکنم. ولی جواب اعدام، اعدام نیست. وظیفه من روشن کردن مسئله مرگ و مسئله آزادی، و مسئله مبارزه برای آزادی است. من جاده صاف کن مرگ و قتل نیستم. دوستان مرا کشته اند: غفار حسینی، میرعلایی، مختاری و پوینده، همه با من دوست بودند. مختاری نزدیکترین دوست من بود. مختاری معصوم ترین فرد جمع مشورتی بود. و یکی از دقیق ترین و هوشیارترین آنان. من نمیخواهم قاتلان او هم کشته شوند. ما قتل را با قتل جواب نمیدهیم. قتل را با مرگ قتل پاسخ میگوییم. کشتن قاتل هم جنایت است. قاتل آفریده شرایطی است که ما به وجود آورده‌ایم. من اگر سواد پیدا نمیکردم، اگر به طرف شعر و هنر و مسئله آزادی کشیده نمیشدم، من اگر زنها و مردها و بچه های جهان را نمیشناختم، من اگر شعر حافظ و مولوی و هولدرلین و گرتروود استاین را نمیخواندم، من اگر عشق را تجربه نمیکردم، شاید قاتل میشدم. شرایط قتل در من از بین رفته. باید شرایط قتل را برای قاتلهای احتمالی از بین ببریم. من از لاجوردی نفرت داشتم، ولی با قتل او مخالف بودم. به من گفته اند روزگار دوزخی آقای ایاز و رازهای سرزمین من خیلی قتل دارند. درست است. از من بیشتر، شکسپیر و داستایوسکی آدم کشته اند. البته در آثارشان. قتل اگر جامه هنر بپوشد تا ما حضور مرگ را حس کنیم، چه بسا که مایه صفای باطن شود. تهدید مرگ را در هنر شاهد شویم، لرزه بر انداممان به صورت هنری بیفتد، ولی نه بمیریم و نه بکشیم، بل که مرگ عام در ما تفرید شود، بخشی از فردیت ما شود، بدانیم که رفتنی هستیم و فقط هنر ماندگار است و هنر مبارزه با مرگ است. حق نداریم با کینه زندگی کنیم. هر کسی فقط یک بار زندگی میکند، یعنی این فرصت تنها فرصت است. من عارف نیستم، شاعرم که از عارف هزار برابر بالاتر است. جهان بر من بزرگ ترین هدیه اش را ارزانی داشته. ادای دین من به این صورت است که مینویسم: کسی را نکشید. همه عصبانی میشوند. همه بد و بیراه میگویند، همه گاهی جهان را تیره و تلخ میبینند. این زندگی است، و زندگی عجیب دندانگرد است. همه گاهی کینه میورزند. ولی ما حق گرفتن جان کسی را ندارم. و این عرفان نیست. گذشت هم نیست. نوعی درک معنای زندگی و مرگ است. هیچکس مستوجب مرگ نیست، حتی قاتل. من با هزار زحمت به خود قبولانده ام که نباید قتل بکنم، یعنی تب کرده ام از دست کسانی که عمری به من ظلم کرده اند، و حقم را از دستم درآورده اند، و دور و بر دنیا از دولت سر مردمی که من به آنها تعلق دارم عیش عالم را کرده اند و منتش را بر من و امثال من گذاشته اند. میدانم که قدرت تربیت کردن آنها را ندارم. جوان، جاهل و اشتباهکار هستند، و جوانان جاهل و اشتباهکار حتی تعدادی از پیران خرفت شده را علیه من میثورانند. ولی من مرگ آنها را نمیخواهم. از جهل آنها هم لذتی نمیبرم. به طور کلی شاعر و نویسنده موجودات بی دفاعی هستند. ولی به رغم اینها باید از آن چیزی که به ذهنشان به عنوان حقیقت - ولو حقیقتی موقتی - راه باز میکند، دفاع کنند. این نوع دفاع کردن را در ذات کار شاعر و نویسنده میدانم، اما کار شاعر و

نویسنده را پیچیده تر از آن میدانم که بگذارم دفاع یا عدم دفاع مستقیماً در شعر یا در رمان ظاهر شوند و مانع استقلال اثر شوند. به همین دلیل این قبیل امور را به چارچوب مقاله میآورم .

درباره آدمهایی که موضوع متن این مقدمه طولانی هستند، حرفی جز این نمیتوانم گفت که من شخصا موافق یا مخالف آنها از نظر سیاسی نیستم. من مخالف قتل آنها هستم. اینها به دستور شاه کشته شده اند. معتقدم آخرین شاه ایران ترسو، نادان، خودخواه و جاه طلب، بی سیاست و وابسته بود. و از پاکشی های افتخار آمیز چنین برمیآید که بدجوری درگیر عیاشی بود. پس بر من حرجی نیست اگر از او آن تصویر رازهای سرزمین من را کشیده ام. اگر شاه زنده بود و بو میبرد که علم قرار است قصه عیاشی های او را به این صراحت بنویسد، حتما او را پیش از جزئی و دیگران میکشت. و علم روی قوادهای شهرنو را سفید کرده. اما چیزی که بیش از خصلت دیگر به شاه لطمه زده تزلزل درونی و نادانی اوست. فرض کنید شاه این پنجاه نفر را که اسنادشان موضوع مقاله من در نیشین هستند، نمیکشت. و در عین حال سقوط هم میکرد - گرچه در سقوطش این قتلها هم نقش داشته است - و در همان سال هم که سقوط کرد، سقوط میکرد. بی شک آن پنجاه نفر در سال ۶۰ و ۶۱ و یا در سال ۶۷ توسط خمینی کشته میشدند، و یا از ایران خارج میشدند و به جمع اپوزیسیون هزار سر ایرانی در خارج از کشور میپیوستند. من گمان نمیکنم اگر جزئی در فاصله ۵۷ تا ۶۰ زنده بود و با اپوزیسیون خمینی همکاری میکرد، تاریخ عوض میشد. البته من نه به فرض اعتقاد دارم، و نه به فرض محال، و از نظر تاریخی هم قاعدتا اعتقاد ندارم که مرده ها را در مرحله بعدی تاریخ دخالت دهیم تا چیز عجیبی پیش آید. ولی شاه میتوانست بدون کشتن گروه جزئی همان باشد که بود. و باز هم سقوط میکرد. جز تزلزل درونی و نادانی هیچ دلیلی برای این کشتار نمیبینم. یکی مثل آیت الله خمینی طبق قانون اسلام آدمها را میکشت، و تعداد عظیمی را هم میکشت، به دلیل اینکه طبق آن قانون هر کسی در عصر چهارده قرن پس از صدور آن احکام حتما در عمرش یک کار غیرشرعی واجب القتل کننده مرتکب میشود. پس همه گناهکارند، فقط هنوز همه شان در حین ارتکاب جرم گیر نیفتاده اند. ولی معلوم نیست شاه به چه مناسبت حکم اعدام اشخاص را صادر میکرد. انگار وقتی که آدمی را میکشت آن تزلزل موقتا از بین میرفت. شاه میخواست ثابت کند که شخصا شاه است. در روزهایی که میخواهند علیه مصدق کودتا کنند، شاه چنان متزلزل است که معلوم میشود اعتقاد راسخ دارد که شخصا شاه نیست. پیش از انقلاب نیز همین وضع را دارد. کافی است آدم خاطرات ژنرال هایزر را بخواند. در این دوره نیز شخصا شاه نیست. افسوس که چند نفر را گیر نمیآورد بکشد تا شخصا شاه شود. همسرش گفته است که شاه چون نمیخواست مردم کشته شوند ایران را ترک کرده است. این حرف بیشتر به شوخی شباهت دارد. شاه اگر نمیرفت کشته میشد، و بعد که رفت، چون عادت داشت سلطنت کند و دیگر نمیشد سلطنت کند فوراً بیماری اش قوت گرفت و مرد. ولی شاه مسئول حکومتی است که بعد از او بر سر کار آمد. شاه از دولتی که انتظار دوستی از آن داشت، یعنی آمریکا، حتی یک پناه ساده هم ندید - شاه مریض بود و میرفت بمیرد. غدر زمانه مرگش را شتاب داد .



شاه در سراسر حکومتش به ندرت آخوند کشت (پدر هادی غفاری جزو استثناهاست) اما همه کسانی که کشت روی هم روشنفکر به حساب میآمدند. گفته اند که شاه به این دلیل روحانی ها را نکشت که قلبا مذهبی بود. شاید مذهبی بودن هم بخشی از وجود او بود. ولی شاه به این دلیل آیت الله خمینی را نکشت که بین سیستم فکری روحانیت و سیستم فکری سلطنت تشابهاتی میدید. هر دو سیستم

پدرسالار بودند و هر دو مدعی قیمی ملت، و هر دو معتقد به شیء بودن زن، و حتی بیشعور بودن زن. (زنها حتی یک آشپز خوب هم به دنیا تحویل نداده اند." از مصاحبه شاه با اورینا فالاجی) هر دو معتقد بودند که با واسطه یا بی واسطه با خدا رابطه دارند. ثابت کردن این قبیل ارتباطات بسیار دشوار است، شاه هیچ روشنفکری را تبعید نکرد. اگر خمینی آن حرفهایی را که در جریان ۱۵ خرداد زد، در دوران رضاشاه میزد، به تبعید نمیرفت. کشته میشد. محمدرضا، خمینی را نکشت، تبعید کرد. ولی یک اشتباه بزرگ هم کرد که از بیست و هشت مرداد شروع شده بود و آمده بود تا روزهای آخر سلطنتش. شاه روشنفکران را سرکوب کرد و هر جا که دستش رسید آنها را کشت. و اشتباه بزرگی کرد. شاه اگر میخواست خمینی برگردد و او را همانطور که تهدید کرده بود که گوشش را میگیرند و از مملکت بیرونش میکنند، از ایران بیرون نکند، باید به تقویت تنها رقیب خمینی، یعنی روشنفکران، میپرداخت. برای این کار باید به سلطنت صوری اکتفا میکرد. نه اینکه با سلطنت صوری موافق باشیم، اما هر کس میتواند خود را در آن لحظه تاریخی قرار دهد و بیرسد اگر من شاه بودم و میخواستم سلطنت خود را حفظ کنم و یا کل سلطنت را حفظ کنم چه میکردم؟ شاه همه صفوف روشنفکری را با شکست مواجه کرد، و به همین دلیل روشنفکران جوان به سوی کار چریکی کشیده شدند، که شاه تعدادی از آنها را یا در خیابانها و یا در زندانها کشت، و بعد با بستن مجلات، با ایجاد حزب رستاخیز، با سانسور و ارباب و تهدید، روشنفکران را سرکوب کرد. و سرکوب روشنفکران منظری زشت در سراسر جهان از شاه ساخت، و کار شاه را پیش از آنکه خمینی به پاریس برود ساخت. این یک واقعیت است. خمینی بر موجی که روشنفکران در جهت احراز دموکراسی در کشور به وجود آورده بود، سوار شد، و همه مردم عامی و عادی را که حرف شنوی از او داشتند و نه از روشنفکران، به یک جا جمع کرد و قدرت را به دست گرفت و با هوشیاری تمام آن را به روحانیت سپرد. ولی به رغم این هوشیاری خمینی هم به سوی اشتباهی شبیه اشتباه شاه رفت. او کار ناتمام شاه را در سرکوب روشنفکران جدی گرفت و به زعم خود در سال ۶۷ کار را یکسره کرد، اما غافل از اینکه روشنفکران ققنوس وار از درون خاکستر بار دیگر در آغاز دهه هفتاد سر بر کردند و با اعتراض به روحانیت، با نگارش متن ۱۳۴ و منشور جدید کانون، راه رسیدن به تفکر فردی و جمعی و مبارزه با سانسور را نه تنها پیش پای روشنفکران جوانتر، بل که پیش پای جوانانی از طرفداران سابق خمینی گذاشتند که از انحصارطلبی، خودکامگی و ثروت اندوزی، و فقدان درک ماهیت انسان در عصر جدید توسط روحانیت، به تنگ آمده بودند، و شیفته تجربه روشنگری و روشنفکری بودند. و چون در ایران، یا مردم ایمان خود را به هاله مذهبی از دست داده بودند، و یا روحانی ای با هاله مقدس از نوع خمینی دیگر در میان نبود، روشنفکران دینی جز کشش به سوی عمل روشنفکری، از نوعی که همیشه در دستور کار روشنفکران بود، راه حل دیگری در پیش نداشتند. همین راه ادامه دارد.

اکنون آیت الله خامنه ای نیز درست وضع شاه را پیش از دو سه سال قبل از انقلاب دارد. عده ای روزنامه نگار با سر نترس در زندان هستند. عده ای روزنامه نگار با سر نترس در خارج از زندان هستند. اذهان عمومی مردم و اذهان عمومی جهانیان مخالف حاکمیت روحانی در ایران هستند. همانطور که شاه گمان میکرد که با کشتن امثال جزنی امکان دارد هم سلطنت خود و هم سلطنت به عنوان یک نهاد تاریخی را حفظ کند، و اشتباه میکرد - چرا که اگر نمیکشت و آزادی میداد شانس بیشتری برای ماندن داشت - آیت الله خامنه ای هم با یکی شمردن خود با اسلام - و با این تصور که اگر او برود اسلام هم رفته است - همه روزنامه نگاران مهم کشور را یا زندانی کرده و یا دور از دسترسی به روزنامه ها نگاه داشته است. در واقع آیت الله خامنه ای کشور را به خاطر خود و تصور خود از: اسلام تعطیل اعلام کرده است. اکنون فقط یک راه در برابر روحانیت وجود دارد، اجتناب از آدمکشی، کناره گیری از حکومت، و سپردن حکومت به دست کسانی که به دموکراسی و اندیشه کثیرالمله بودن کشور و اعتلای اعتبار جهانی مردم ایران عمیقا دل بسته اند و به خاطر آن تا پای جان مبارزه کرده اند و مبارزه هم خواهند کرد. این نباشد، سرنوشت محمدرضا شاه، همان سرنوشت روحانیت خواهد بود، خواه حکم کشتار بدهند و خواه حکم کشتار ندهند. کسی که نیمی از قالی ایران را بافته باشد، نیمه دیگر را عین نیمه اول خواهد بافت. دیر و زود دارد، سوخت و سوز ندارد.

اگر من مقاله ای را که بیست و سه سال پیش در یک مجله خارجی نوشته ام در این جا ترجمه میکنم و میآورم برای عبرت پاره ای از دست اندرکاران مسئله ایران است، هم آنهایی که داخل ایران هستند، و هم آنهایی که در خارج از ایران. یک چیز روشن است. مردم ایران بیش از هر زمان دیگر اشتباهی دموکراسی پیدا کرده اند، و این اشتها را با خوردن مجدد آن چیزی که آن را قبلا از هضم رابع گذرانده اند ارضاء نخواهند کرد. مردم از کهنگی خسته شده اند، تازگی میخواهند، تازگی دموکراسی، و در سایه بردباری، هوشیاری، و کار جمعی آن را به دست خواهند آورد.

تورنتو ۲۴ اوت ۲۰۰۳

گزارش مخصوص

اسناد ساواک

آنچه دائماً به عنوان «اسناد منتسب به جنایات شاه» در رسانه ها به آن اشاره میشود، به نظر میرسد توسط کمیسیونی بین المللی بررسی خواهد شد. اخیراً نسخه هایی از اسناد و عکس های اصلی که از پرونده های ساواک، پلیس مخفی ننگین ایران برگرفته شده، در اختیار مجله نیشین قرار گرفته است. این اسناد توسط مقامات دولت ایران به گروهی از کشیشان آمریکایی که همراه پروفسور «تامس ریکس»، ایرانشناس دانشگاه «جورج تاون»، به ایران رفته بودند، در تهران، تحویل داده شده است. اسناد در واقع اوراق معمولی مرگ هستند - اجازه دفن و گزارش کالبد شکافی پنجاه نفر از زندانیان سیاسی معروف ایران، که در بسیاری از موارد در نتیجه خشونت بیرحمانه در زندان مرده اند. عکس ها این مردگان را به هیأتی که آنان در برابر اطباء کالبد شکاف رسمی قرار داده شده اند، نشان میدهد. در نثر خشک طبی و اداری اسناد، اشاره به شکنجه، و یا تایید این که در واقع اینها قتل‌های قانونی هستند، دیده نمیشود. اما وقتی که آنها را در مجموع در نظر بگیریم، و از طریق قرائت شخصی که آشنا با عملیات ساواک بوده، و نیز از روی اسنادی که در دادگاه های پس از انقلاب ارائه شد، این برگه ها و عکس ها مجموعه ای از شواهدی را تشکیل میدهند که بر مکانیسم کینه توزانه خفقان در سلطنت شاه صحنه میگذارند. ما از رضا براهنی، شاعر، رمان نویس و همکار سابق نیشین، که شخصا توسط ساواک شکنجه شده، دعوت کرده ایم که گزارش ها را تفسیر کرده، آنها را بر زمینه حوادث قرار دهد. اصالت اسناد را یکی از مقامات سازمان عفو بین المللی و یک کارشناس مستقل ایرانی - آمریکایی تایید کرده اند.

شورای دبیران نیشین

رضا براهنی *

انقلاب در ایران ناگهان دری به اتافی تاریک در گذشته ملت ایران گشود و اسناد محرمانه رژیم سابق را در رویت همگان گذاشت. بوروکراسی عظیمی از دروغ، ریا و فساد سقوط کرده بود، و خوشبختانه این بوروکراسی، سرمست رویاهای جاودانگی خود، درباره همه چیز و همه کس اسناد مربوط را حفظ کرده بود. اسامی، شماره های رمز، شماره های شناسنامه و عکس های ماموران ساواک در همه جا به چشم میخورد. محل اتاق ها و ایستگاه های شکنجه معلوم شد. تهران شهر بیماری مینمود که اتاق های شکنجه وحشتناک آن را نقطه چین کرده بود. سه مرکز عمده تفتیش عقاید در نزدیکی دانشگاه تهران ساخته شده بود. این مراکز از بیرون شبیه خانه های ایرانی های مرفه بود. وقتی که من در روز دوم انقلاب از دو تا از این مراکز دیدن کردم، هنوز بعضی از وسائل شکنجه به چشم میخورد. یک مرکز بازجویی مرموز درست در قلب تهران، نقب های زیرزمینی داشت که چراغ های کم نور روشنشان میکرد. این نقب ها به سلول هایی منتهی میشد که در آن هنوز تکه های فاسد گوشت انسان ها به دستگاه های شکنجه چسبیده بود. شاه گفته بود که شکنجه پس از سال ۱۹۷۶ قطع شده است. چگونه امکان داشت این قطعات گوشت و استخوان کنده شده و اره شده قبل از ۱۹۷۶ در این محل به جا مانده باشد؟ تعجب این جاست که صاحب این خانه سرهنگی به نام «زیبایی» بود.

ولی این ایستگاه ها، و سایر ایستگاه های کمابیش مهم در مقایسه با کمیته، و زندان های اوین و قصر رنگ میباختند. در اینها کتک زدن، شلاق زدن و شکنجه زندانیان سیاسی شب و روز، بی وقفه ادامه داشت. مدرن ترین اینها اوین بود که بعضی از سلول های آن گویا با رمز باز میشد. وقتی که نیروهای انقلابی این زندان را محاصره کردند صداهای ضعیف و استغاثه ماندنی، انگار از ته چاه، از پشت دیوارهایی با درهای مخفی شنیده میشد که گویا کلید آنها در اختیار عالی ترین مقامات ساواک بود.

اسنادی که در اختیار «نیشین» قرار گرفته اند در لفاف زبان معمولی ساواک پیچیده شده اند. من از تجربه شخصی خود به عنوان زندانی سیاسی میدانم که ساواک از دو زبان مختلف در بازجویی های توأم با شکنجه اش استفاده میکرد: یکی زبانی خصوصی بین شکنجه گر و شکنجه شده؛ و دیگری دستگاه مشروحو از حسن تعبیر و زبان آراسته برای استفاده رسمی و اداری. هر دو زبان اعمال مشابهی را وصف میکردند، ولی فرهنگ لغات اولی، از فرهنگ لغات دومی سلب اعتبار و حیثیت میکرد، و یا به زبان دیگر، به آن تجاوز میکرد. شکنجه گر فریاد میزد: «مادرقحبه، مشخصات اون بچه کونی را که جمعه شب باهش بودی بالاخره از مخت میکشم بیرون!» ولی وقتی که این کلمات را به متن بازجویی رسمی مصوبه ساواک بر میگردداند کلمات با گستاخی تمام تغییر پیدا کرده بود: «حضرتعالی لطفا هویت دوستی را که جمعه شب ملاقات کردید بیان بفرمایید.» «حضرتعالی» همان «مادرقحبه» بود؛ «دوست» همان «بچه کونی» و «لطفا بیان بفرمایید»، «از مخت میکشم بیرون.»

ممکن است این را گذراندن زبان از خلال روند آدمخواری نام بگذاریم. اسنادی که در اختیار نیشین گذاشته شده اند باید با در نظر گرفتن این شیوه رمزگشایی شوند.

این اسناد، که کپی یکی از آنها ذیلا چاپ شده است، برگ اجازه دفن و گزارش های کالبد شکافی در حدود پنجاه زندانی سیاسی برجسته است که توسط پلیس مخفی سیاسی شاه کشته شده اند. به ظاهر اسناد ساده و رسمی است. در صفحه اول شماره و تاریخ سند

آمده، با نشانه رسمی وزارت دادگستری، با شیر و خورشید، و شمشیر برافراشته. کتاب قانون روی پاهای شیر مفتوح است، و در زیر آن میخوانیم: «اداره پزشکی قانونی.»»

برگ اجازه دفن بیژن جزنی، از نظریه پردازان برجسته چریکی و ملقب به «چه گوارای ایران»، نمونه وار ترجمه میشود: «بدین وسیله اجازه دفن بیژن، پسر — اسم پدر درج نشده است —، نام خانوادگی جزنی، در حدود سی ساله، که به علت اصابت گلوله به جمجمه اش و ضایعه مغزی در تاریخ ۲۹ بهمن ۱۳۵۴ درگذشته، صادر میشود.» (۱) پزشکی اجازه دفن را امضا کرده و مهر اداره پزشکی قانونی روی امضا زده شده. تاریخ امضا، یک روز بعد از تاریخ مرگ است.

گزارش کالبد شکافی که به دنبال اجازه نامه دفن می آید، مفصل تر است، و معنای واقعی اش فوراً معلوم نیست. تاریخ دوم اجازه نامه دفن روی این برگ نیز آمده است. به دنبال آن، اسامی پزشک، بازپرس، نماینده دادستانی ارتش، نام و نام فامیلی مرده، روز و ساعت کالبد شکافی، اسم بیمارستان، که بیمارستان ۵۰۱ ارتش است، شماره اجازه نامه دفن، ماهیت حادثه ای که منجر به مرگ متوفی شده، آمده است. علت مرگ: زد و خورد با ماموران موقع فرار از زندان. و نیز اسامی گزارشگران مرگ هم داده شده که در این مورد بخصوص دادستانی ارتش و کمیته ضد خرابکاری است، و آخر سر تاریخ مرگ است. جاهایی هم برای درج نام پدر، شماره عکس، محل حادثه و محل مرگ هست، ولی جلوی اینها خالی است.

گزارش کالبد شکافی این است: «جسد متعلق به مردی است در حدود سی و پنج ساله که موقع معاینه از بیرون هیچگونه نشانه خفگی و مسمومیت در او دیده نمیشود. جای اصابت دو گلوله دیده میشود، یکی به قطر یک سانتیمتر روی ابروی چپ، و دیگری دو سانتیمتری بالای ابروی چپ به قطر ۱/۱۵ سانتیمتر. تیرها به جمجمه اصابت کرده‌اند ولی جای خروج تیرها نیست. از محل ورود گلوله ها، مایع مغزی و خون آبیکی به بیرون تراوش کرده. جمجمه در اطراف سوراخ ها خرد شده است. با در نظر گرفتن متن اطلاعات فوق، علت مرگ اصابت گلوله به جمجمه و آسیب مغزی است. به این ترتیب اجازه نامه دفن طبق اعلام دادسرای نظامی و نماینده ساواک صادر میشود.»

ظاهر قضیه نیز نشان میدهد که سند مشکوک است. چگونه میتوان به پیشانی مردی در حال فرار دو تا گلوله زد؟ چرا محل حادثه و مرگ داده نشده است؟ ساواک حتی حوصله این را نداشته است که قصه های مفصلی برای پوشاندن عمل خود سر هم کند. مورد بیژن جزنی و ۹ زندانی سیاسی برجسته ای که در تاریخ ۲۹ بهمن ۵۴ به ضرب گلوله کشته شدند، مسئله ای غیر عادی نیست. بسیاری از پنجاه گزارش کالبد شکافی ساواک که در اختیار مجله نیشین قرار دارد مرگ را به جراحات تیرهایی نسبت میدهد که هنگام فرار قربانیان بر آنها اصابت کرده است. ولی بسیاری از این جراحات ناشی از اصابت گلوله، روی سینه و پیشانی قربانیان قرار دارد، در نتیجه طبیعی است که ناظران مستقل به این نتیجه برسند که زندانیان در برابر جوخه اعدام قرار داده شده، به قتل رسیده اند. بسیاری از اسناد، از جمله سندی که عکس آن در این مقاله به چاپ رسیده در توصیف زخم ها و کوفتگی های سینه، شکم، دست راست و هر دو پاست. یکی از گزارش های کالبد شکافی علت مرگ را «سوء تغذیه» درج کرده است.

پس از ماه فوریه ۱۹۷۹، انقلاب قادر شد حتی مرموزترین اسناد را به کمک اعترافات علنی اشخاص معترف به عضویت در ساواک رمزگشایی کند. در مورد جزنی، یکی از ماموران ساواک به نام بهمن تهرانی در جلسه دادگاه انقلابی که به صورت سرتاسری از تلویزیون، در ایران پخش میشد، افشا کرد که او یکی از چهار عضو جوخه اعدامی بوده که جزنی و هشت زندانی دیگر را درست از روبه رو هدف قرار داده اند، تهرانی اعتراف کرد که ساواک، داستان فرار را برای اجتناب از آشوب مردم جعل کرده است.

ساواک زبان را به چیزی غیر از معنای واقعی آن مسخ میکرد. وقتی که سوراخ گلوله در تن زندانی دیده نمیشد، توصیفی از بدن مثله شده داده شده و بعد کلمات زیر اضافه شده است: «علت مرگ بعداً تعیین خواهد شد.» قطعاتی از بدن مرده و مقداری از خون او، که مستقیماً از قلب او بیرون کشیده شده بود، به آزمایشگاه فرستاده میشد. اما جنازه را برای دفن به گورستان میفرستادند. در دادگاه های انقلاب، ماموران رژیم شاه گزارش دادند که این قبیل زندانی ها را تا حد مرگ شکنجه داده اند. زندانیان هم پرونده این قربانیان تایید کردند که علت این مرگ ها شکنجه بوده است.

در دادگاه، دهها قربانی علیه شکنجه گران سابق خود شهادت دادند. این صحنه ها صاحب این قلم را که جریان دادگاه را در تلویزیون تماشا میکرد، به یاد ریچارد سوم، نمایشنامه شکسپیر، می انداخت که در آن نیز اشباح ظاهر میشدند و با سئوالهای خود پادشاه را دچار عذاب وجدان میکردند. فریادهای مضطرب قربانیان شکنجه در دادگاه، اگر نه واژه به واژه، از لحاظ روانی به فریادهای استغاثه آمیز اشباح شکسپیر شباهت داشت: «یادت نیست به من تجاوز کردی؟». «یادت نیست منو از پام آویزون کردی؟» «یادت نیست چقدر التماس کردم منو کابل زنن؟»

بر اسناد مربوط به زنان نوعی طنز تلخ صریح و گستاخانه حاکم است. مهبل و مقعد هر دو معاینه شده‌اند. در همه موارد، جز یک مورد که زن بیست و هشت سال داشته و «احتمالاً» شوهر داشته، گزارش به این صورت تنظیم شده است: «پرده بکارت معاینه شد. دست نخورده است. عضله مقعد دست نخورده است، و وضع طبیعی مقعد را پس از مرگ دارد.»

این حوادث را از رمان پرنده رنگ شده پرواز را به خاطر بسیاراً، اثر یرزی کازینسکی کش نرفته ایم. این ساواک است. ما از قرائت خاطرات اشرف دهقانی، یکی از معروفترین زندانیان سیاسی زن، پی میبریم که به زنان در زندان تجاوز می‌شده است. از زندان کمیته مشترک، مرا به دفتر شهرداری مرکز که چسبیده به کمیته است بردند تا زخم را ببینم. مامور مسئول اتاقی که در آن روز زندانیان در آن ملاقاتی‌ها را میدیدند، دکتر رسولی، یکی از وحشتناکترین شکنجه‌گران ساواک بود. من نجوای آهسته دختری سیزده چهارده ساله را شنیدم که به پدرش می‌گفت: «این رسولی است، به من تجاوز کرده».

ساواک از زبان به عنوان وسیله فریب، و وسیله تجاها، جهت مخفی کردن حقیقت استفاده می‌کرد. تنها یک انقلاب می‌توانست حقیقت را برملا کند. اسنادی که در اختیار نیشین قرار گرفته به وضوح تمام نشان می‌دهد چه کسانی علیه شاه جنگیدند و انقلاب را به واقعیت تبدیل کردند. اغلب شهدا جوان هستند، ۲۰ تا ۳۰ ساله. شاید یک نفر بالای چهل سال باشد. در گوشه بعضی از اسناد و یا عکس ضمیمه، یادداشت کوتاهی دیده می‌شود.

«عضو سازمان چریک‌های فدایی خلق.» یا: «عضو سازمان مجاهدین خلق.» این دو سازمان، اولی مارکسیستی لنینیستی، و دومی دارای موضع رادیکال چپ نسبت به اسلام به طور مساوی فهرست افتخارآمیز شهدا را به خود نسبت می‌دهند. این مردان و زنان و پیروان آنان، سرسختانه علیه شاه، ساواک و ارتش شاه جنگیدند. بسیاری از ماموران ساواک در دادگاه بر سر این نکته توافق داشتند که نام این دو سازمان در آنها احساس‌هایی حاکی از بهت، وحشت و تحسین بر می‌انگیخته است شکستن اعضای آنها در زیر شکنجه تقریباً غیرممکن بود. (۲)

من شاهد مبارزه این دو گروه در انقلاب بودم. این دو گروه الهام بخش امیدهای بزرگ بودند. وقتی یکی از اعضای این دو گروه در میان مردم ظاهر می‌شد، مردم بوسه بارانش می‌کردند، راه را برای او و سلاحش باز می‌کردند تا او به سوی سرنوشت خود رهسپار شود، سرنوشت رویارویی با ارتشی که آمریکایی‌ها تا بن دندان مسلحش کرده بودند. پادگان‌ها، ایستگاه‌های رادیو و تلویزیون، کاخ‌های شاه و امرا، مشاوران و وزرایش یک یک سقوط کردند، تا این که کل دستگاه سلطنت سرنگون شد و انقلاب به پیروزی رسید.

روز دوم انقلاب روی کف طبقه چهارم روزنامه اطلاعات خون ریخته بود. از طبقه چهارم، که در اشغال هیأت تحریریه روزنامه بود پشت بام زندان کمیته دیده می‌شد. ماموران ساواک از پشت بام کمیته، بالکن طبقه چهارم را زیر باران گلوله گرفته بودند.

مرد جوان مسلحی، که به یکی از دو سازمان مذکور تعلق داشت، از نردبان بالا آمد تا به بالکن طبقه چهارم برسد. از پشت بام کمیته یکی از ماموران ساواک گلوله‌ای به او زد، ولی او توانست پیش از مرگ خود را به بالکن برساند. اعضای تحریریه پشت دیوارها مخفی شده بودند.

مرد جوان دیگری وارد شد و با عجله به طرف بالکن خزید، تفنگ مرد مرده را برداشت و سینه خیز خود را به اتاق بزرگ که غرق سکوت بود، رساند. یکی از اعضای هیأت تحریریه پرسید: «تو کی هستی؟» او گفت: «من برادر مردی هستم که روی بالکن مرد.» همان عضو تحریریه پرسید: «اسمت چیه؟» او جواب داد: «من اسمی ندارم، برادرم هم اسمی نداشت.» - «جنازه را چه کارش کنیم؟» جواب داد: «نمیدونم. دفنش کنید. من به تفنگ او احتیاج دارم. نه جنازه اش.»

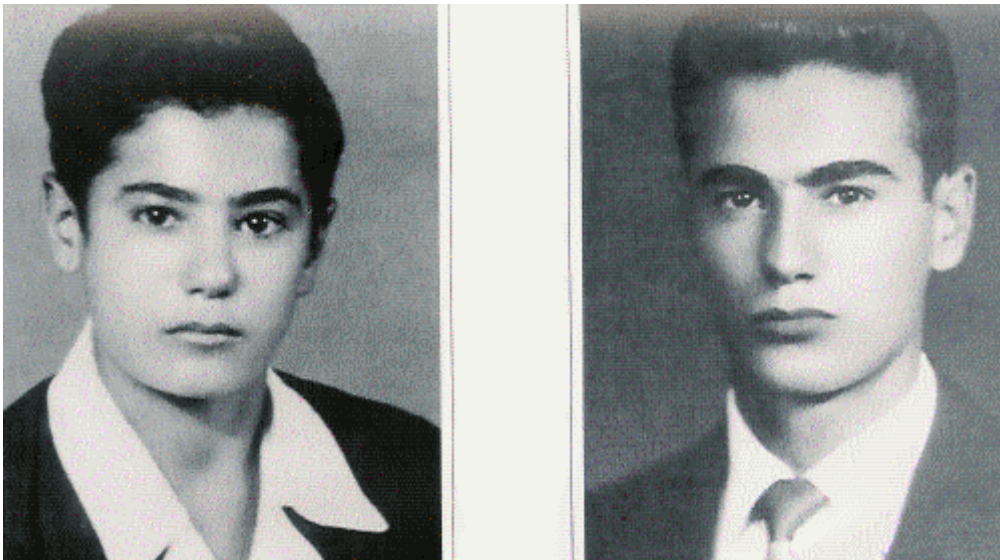
در مصاحبه مطبوعاتی اخیر با «دیوید فراست» [روزنامه نگار معروف انگلیسی] شاه ایران مدعی شد که از شکنجه زندانیان سیاسی در ایران در طول سلطنت درازش اطلاعی نداشت. با لحن شکوه آمیزی از مصاحبه کننده پرسید که وقتی او [شاه] اطلاعی از شکنجه نداشت، چگونه امکان داشت برای اتفاقات داخل زندان‌های ایران سزاوار سرزنش باشد؟ ولی شاه بلافاصله با گفتن این که هوادارانش در سال ۱۹۷۶ دست از شکنجه کشیدند، خود به خود حرف قبلی خود را رد کرد. با پذیرش این حرف، شاه ایران، مسئول بیش از سی سال شکنجه در ایران است.

عدالت ایجاب می‌کند که شاه در همان دادگاه محاکمه شود که بهمن تهرانی محاکمه شد. بهمن تهرانی در تلویزیون ایران اعتراف کرد که او نه تنها به دستور پرویز ثابتی، معاون ساواک ایران، دست به شکنجه زده بود، بل که نیز کپسول‌های سمی را به زور توی دهان قربانیانش فرو کرده بود. در چهاردیواری زندان آنها را به مسلسل بسته بود، به دلیل این که آنها - همانطور که تهرانی مدعی شد - قصد فرار داشتند. آیین مسموم کردن به همان سادگی تیرباران بود. تهرانی، زندانی را در محوطه زندان به گردش می‌برد، و در تمام مدت حرف‌های محبت آمیز به او می‌زد و وانمود می‌کرد که به زودی او را آزاد خواهند کرد. و بعد ناگهان گردن قربانی اش را می‌گیرد، دهان او را باز می‌کند و کپسول سمی را در دهان او فرو می‌کند. زندانی در مدتی کمتر از نیم ساعت می‌میرد.

در یک مورد دیگر، مزدور شاه در سال ۱۹۷۵ [در همان تاریخ یاد شده در روز کشتار جزئی و دیگران] توسط دوست و رئیسش، شکنجه گر تبه‌کار، حسین زاده، به هتل آمریکا احضار می‌شود. این هتل و رستوران معروفش روبه روی سفارت آمریکا در ایران قرار داشت آگویا هنوز هم آن جاست.]

در آنجا چهار شکنجه گر دیگر به آنها میپیوندند. پس از صرف چلوکباب آنها با ماشین به طرف شمال غرب تهران، که زندان اوین در آنجا قرار دارد، میروند.

پس از آن که داخل محوطه زندان میشوند، به هر کدام یک مسلسل داده میشود. بعد ۹ نفر از زندانی ها را از سلول های انفرادیشان بیرون میکشند و به بیرون محوطه زندان میبرند تا تیربارانشان کنند. این زندانی ها برجسته ترین زندانیان سیاسی ایران هستند، و در میان آنها بیژن جزنی هم دیده میشود، همان کسی که، چنان که در بالا گفتیم، سند کالبد شکافی اش مرگ او را به «زد و خورد با ماموران موقع فرار از زندان» نسبت داده است. قاضی دادگاه از متهم تهرانی پرسید: «شما چکار کردید؟» تهرانی گفت: «باور کنید ماموران دیگر اول تیراندازی کردند، من بعد از آنها تیراندازی کردم.» این ۹ زندانی قبلا تحت شکنجه شدید قرار گرفته بودند تا از آنها «سلطنت طلب» ساخته شود، اما از آنجا که شکنجه با توفیق روبه رو نشده بود، سرهای آنها را درست از روبه رو هدف گلوله قرار داده بودند.



کودکان شش ساله را شکنجه دادند تا هویت مهمانان پدر و مادرهایشان را برملا کنند. من از فجایعی صحبت میکنم که یا به چشم خود دیدم، و یا برایم روایت شد. زنها را با قرار دادن سیم های برق در آلت تناسلیشان شوک برقی دادند. در سلول ۲۲ در بند اول زندان کميته زنی بیش از ده ساعت جیغ زد: «شک برقی شیرم رو خشک کرده، به من یک لیوان شیر بدین بدم به بچه‌م.» جوانی به نام محمدعلی شهیازی ۹ روز تمام روزانه بیست ساعت شکنجه شد تا به ساواک نگوید از چه کسی یک کتاب «ممنوعه» گرفته بوده. نگهبانی در زندان کميته به من گفت که جنازه مردی که بیش از سی کیلو وزن نداشت روی کف اتاق شکنجه طبقه دوم کميته افتاده است. قبلا او چند دقیقه ای به سلول من انداخته شده بود. مورد دیگر جریان زندانی ای است که من تن نیمه کباب شده او را کول میکردم و به دستشویی میبرد. او را از رَوَدِ «تظهير به وسیله آتش» گذرانده بودند. بعدها همیشه بو و قیافه گوشت حالش را به هم میزد، چرا که او را به یاد کباب شدن گوشت خودش می انداخت. و کارگری را دیدم که شکنجه گری با اسم مستعار «اردلان» به او تجاوز کرده بود.

در این تردیدی نیست که شاه به اندازه هیتلر آن جاه طلبی و تخیل شیطانی را نداشت تا نقشه قتل عام میلیونها زن و مرد را بریزد و اجرا کند. ولی نقشه هایش به «دانتته»، وقتی که او طرح دوزخ را میریخت تنه میزد. زندان کميته یکی از آن دوزخ ها بود. زندانیان، دست بند به دست، چشم بند به چشم، مثله شده، زخمی، هم از نظر جسمانی و هم از نظر روانی، و جملگی فلج، از سلول ها به توالتها و از توالت ها به اتاقهای شکنجه میرفتند و باز به سلول ها برمیگشتند.

وسعت عذاب گیج کننده بود. دستکم نیم میلیون ایرانی در زمان حیاتشان، لااقل یک بار طعم کتک، شلاق و شکنجه ساواک را چشیده اند. شاید در هر خانواده دستکم یک نفر باشد که ساواک از او بازجویی کرده است. اطلاع از شکنجه ایرانیها فقط مربوط به خود ایرانیها نبود. سازمان عفو بین الملل، اتحادیه بین المللی حقوق بشر، انجمن قلم آمریکا، بسیاری از سازمان های مذهبی و سازمان های حقوق بشر، و نیز دهها روزنامه نگار در سراسر جهان شکنجه در زندان های شاه را توصیف و مستند کرده اند. اما کاخ سفید، وزارت خارجه، شاه و همه سفرايش، هرگونه نسبت شکنجه را انکار کرده اند.

بسیاری از آمریکایی‌ها کوشیدند رئیس‌جمهور کارتر را درگیر مبارزه در راه آزادی زندانیان سیاسی ایران بکنند. در سال ۱۹۷۷، «کمیته آزادی نوشتن»، در انجمن قلم آمریکا نامه‌ای به کاخ سفید نوشت و از کارتر خواست که گروهی مرکب از نویسندگان برجسته آمریکا، از جمله آرتور میلر، ادوارد آلبی، ریچارد هائورد و چند تن دیگر را بپذیرد تا آنان درباره وضع وخیم نویسندگان و روشنفکران ایران به او اطلاعاتی بدهند. در فهرست اسامی ایرانیان مورد بحث، اسامی آیت‌الله طالقانی و نیز آیت‌الله منتظری نیز دیده می‌شد. این دو پس از انقلاب به دستور آیت‌الله خمینی به امامت جمعه تهران منصوب شدند.

کارتر از پذیرفتن هیأت‌نماینده انجمن قلم و نیز پذیرفتن دادخواست جهت آزادی ایرانیان سرشناس در زندان امتناع کرد. او از اجابت درخواست مکرر و مصرانه اپوزیسیون خارج از کشور در مورد متوقف کردن حمایت از رژیم دیکتاتوری خودداری ورزید. به جای آن هزاران جعبه گاز اشک‌آور، و سلاح‌های ضدآشوب فراوان در اختیار رژیم شاه قرار داد. حتی او در زمانی که شاه مشغول کشتار مردم در خیابانها بود به شاه تلفن کرد تا به او روحیه بدهد. او نه تنها از شاه در کاخ سفید استقبال کرد، بلکه به تهران پرواز کرد و آغاز سال مسیحی ۱۹۷۸ را در کاخ دیکتاتور گذراند.

در نظر بسیاری از مردم ایران سیاست حقوق بشر کارتر بازی‌ای ریاکارانه در جهت دفاع از دست‌نشانده‌های آمریکا به قیمت زندگی مردمی رنج کشیده و فقیر بود. تسلیحات نظامی آمریکا، هم مستقیم کشت و هم غیرمستقیم. پس چگونه مردم ایران میتوانند آن چه را که به عنوان همکاری آمریکا با شاه در طول سی و شش سال زمامداری او بر مردمی رنجیده می‌بینند، فراموش کنند؟

*رضا براهنی، شاعر، رمان‌نویس و منتقد ایرانی است. آخرین کتاب‌های او عبارتند از: «ظل‌الله، شعرهای زندان» (چاپ دانشگاه ایندیانا) و آدمخواران تاجدار (وینتج، رندوم هائوس). براهنی در دانشگاه‌های آمریکا و ایران تدریس کرده است. او حالا در ایران زندگی میکند (این یادداشت در ذیل صفحه اول مقاله براهنی در مجله نیشین در همان تاریخ ۲۳ فوریه ۱۹۸۰ درج شده است.)

۱- این بخش که به صورت نقل قول آمده، از ترجمه انگلیسی متن فارسی، دوباره به فارسی ترجمه شده است. عین متن فارسی در اختیارم نیست. ممکن است کلمات این‌ور و آن‌ور شده باشند.

۲- چون مطالب از انگلیسی به فارسی ترجمه می‌شود، ممکن است عین کلمات که برای چاپ در نیشین از فارسی به انگلیسی ترجمه شده بود نباشد. ولی مفهوم دقیقاً همان است که در اصل اسناد بوده است.

۳- راقم این‌سطور هرگز با این دو سازمان، نه قبل و نه بعد از انقلاب، ارتباط نداشته است. آنچه بر سر این دو گروه در دوران انقلاب، و در طول این بیست و سه چهار سال آمده، بخشی از تاریخ معاصر است که باید دست‌اندرکاران تاریخ به آن پردازند. (براهنی، سال ۸۲ شمسی)

زیرنویس عکس‌ها:

۱- رضا براهنی

۲- طرح از اردشیر محمص

۳- پیکر رضا رضایی

۴- پیکر سرور آلاپوش

۵- پیکر بهمن (علی اصغر) روحی آهنگران

۶- پیکر نورالدین شاه صفدری

۷- متن فارسی گزارش پزشکی قانونی درباره بهمن روحی آهنگران

۸- ترجمه انگلیسی گزارش پزشکی قانونی درباره بهمن روحی آهنگران

۹- بیژن جزنی

رضا براهنی

به راستی چه کسانی بر کودکی من، جوانی من، میانسالگی من و بر دربدری امروز من حکومت کرده‌اند!
آدم می‌خواهد دو مشتش را بلند کند و بزند تو می‌مخش تا آخرین بارقه نور از کاسه چشمش بیرون ببرد

<http://www.ahwazstudies.org/persian/RezaBerahani1.htm>



آرامگاه شہید